

رمانی برای کودکان و نوجوانان:

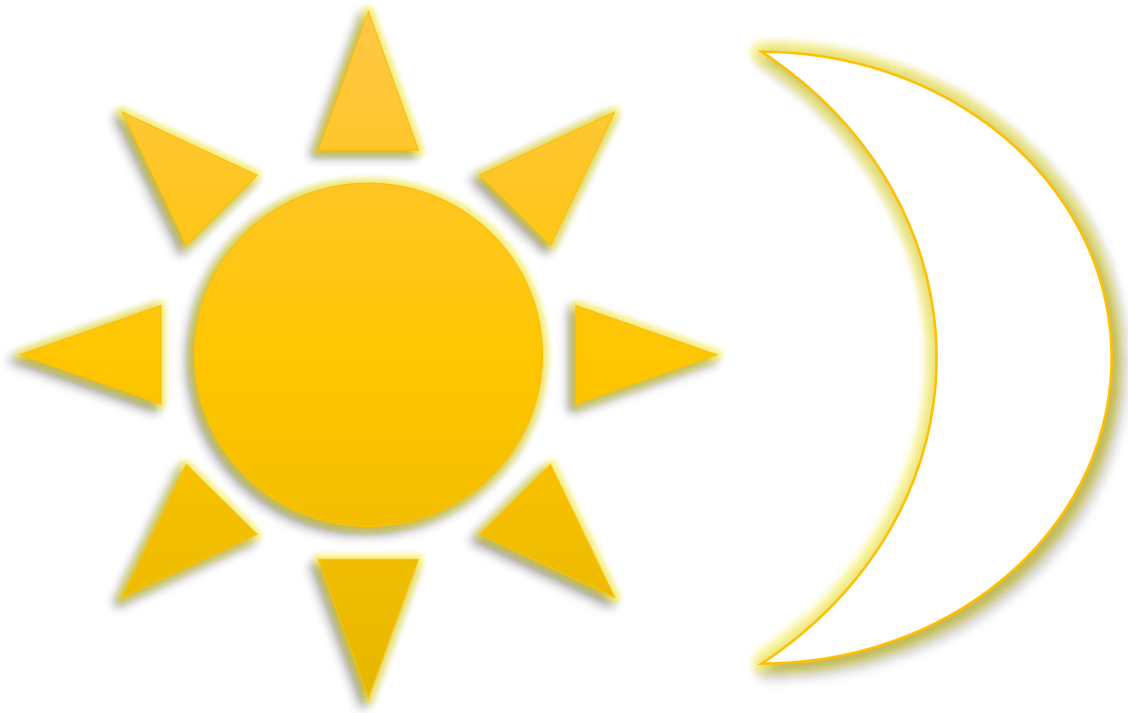
گنج بی پایان

نویسنده: زینب اخلاقی

سال ۱۳۹۷

به نام خدا

گنج بی پایان



فهرست مطالعه

صفحه	عنوان
۴	فصل اول: دو قلوهای سحرآمیز
۱۱	فصل دوم: پادشاه آزا و پیشگویی
۱۹	فصل سوم: در جستجوی خواهر
۲۷	فصل چهارم: دردسره‌های ملکه
۳۵	فصل پنجم: طلسم چاه
۴۴	فصل ششم: چشمه؛ دختر دریا
۵۲	فصل هفتم: معامله ملکه با صدای پیرمرد مرده
۶۱	فصل هشتم: طمع پادشاه
۶۹	فصل آخر: عشق؛ گنج بی‌پایان

مقدمه:

این داستان برای تمام کودکان و نوجوانان افغانستان نوشته شده است. کودکان، آینده سازان هر جامعه‌ای هستند و باید در راستای رشد فرهنگی و غنای افکار آنان کارهای مفیدی انجام شود. داستان حاضر اولین داستان نویسنده برای کودکان و نوجوانان می‌باشد. داستان " پسر جنگلی " رمان دیگری از همین نویسنده است که برای همین قشر نوشته شده است.

به امید افغانستانی آباد و پر از صلح!

فصل اول: دو قلوهای سحرآمیز

سال‌های سال پیش، در سرزمینی دوردست و در خانه‌ای کاهگلی و کوچک، زوج جوانی زندگی می‌کردند. اسم این زوج، زیبا و قدرت بود. نام‌هایی که واقعاً به خودشان می‌آمد؛ زن مثل اسمش زیبا و مرد هم مانند نامش قدرمند بود. زن و شوهر بسیار فقیر اما شادمان بودند. آنها در انتظار فرزندی بودند که قرار بود به دنیا بیاید. قدرت هر روز به معدن می‌رفت و کار می‌کرد و شب هنگام به خانه باز می‌گشت. در راه بازگشت به خانه برای همسرش از صحرا گل‌های رنگارنگ می‌چید، و از دکان‌های سر راهش خوردنی‌های خوشمزه می‌خرید. زیبا هم در خانه با چیزهای کمی که وجود داشت سعی می‌کرد خوشمزه‌ترین غذاها را بپزد. وقتی قدرت به خانه می‌آمد با بوی خوش غذا و لبخند گرم زن استقبال می‌شد. زیبا هم همیشه با گل و شیرینی و محبت مرد روبرو می‌شد. هر دو آنقدر یکدیگر را دوست داشتند که از هنگام جدایی صبح، منتظر آمدن شب بودند.

کار قدرت در معدن بسیار سخت بود. دست‌هایش زمخت شده بود. بسیاری اوقات هنگام کندن و حمل سنگ‌ها دست‌هایش زخمی و خون‌آلود می‌شد. گاهی هم استخوان‌های بدنش، مخصوصاً کمر و پاهایش به شدت درد می‌کرد. با این حال هیچ وقت از سختی کار خود حرفی با زیبا نمی‌زد. پولی که از کار در معدن می‌گرفت زیاد بود، حتی می‌توانست با آن زندگی خوبی بسازد؛ اما باید بیشتر از نصف معاشش را به پادشاه آزا محنات می‌داد. این قانون را حاکم شهر وضع کرده بود. او بسیار سنگدل و بی‌رحم بود. در برابر محنات سنگینی که از مردم می‌گرفت هیچ خدماتی را به آنها ارائه نمی‌کرد. اگر مردم از گرسنگی و فقر می‌مردند برای حاکم هیچ اهمیتی نداشت. هیچ کسی

جرات و قدرت مقابله با او و سربازانش را نداشت. در گذشته شورش‌های زیادی توسط حاکم سرکوب شده بود، به همین دلیل همه در هر وضعیتی که قرار داشتند، بی‌چون و چرا روزگار می‌گذرانند.

مردم این سرزمین به یک شکل لباس می‌پوشیدند. قد و قامت همه یکسان بود و حتی انگار همه مثل هم زندگی و رفتار می‌کردند. به دنیا می‌آمدند. کلان‌تر که می‌شدند بازی می‌کردند. در نوجوانی، دختران کارهای خانه را یاد می‌گرفتند و پسران کارهای بیرون را می‌آموختند. در جوانی عاشق می‌شدند. عروسی می‌کردند. بچه‌دار می‌شدند. بچه‌های خود را بزرگ می‌کردند. نواسه‌هایشان را می‌دیدند و در آخر در آرامگاه ابدی خود می‌خوابیدند.. این زندگی اکثر مردم اینجا بود. بعضی‌ها زودتر می‌مردند. بعضی‌ها هم زندگی با پول بیشتری را بخاطر نزدیکی با حاکم و یا سربازانش، تجربه می‌کردند. اما زندگی بعضی از مردم با حادثه‌های تلخی همراه بود...

آن روز که قدرت به معدن می‌رفت نمی‌دانست آخرین روزی است که زیبا را می‌بیند. آن روز مثل همه روزها بود، با این تفاوت که شبی غمناک را در پی داشت. شب هنگام که زیبا در انتظار همسرش بود نمی‌دانست با جنازه او روبرو می‌شود. وقتی که دوستانش جنازه قدرت را به خانه‌اش آوردند، زیبا کنار جسد بی‌روح همسرش نشست و در بهت و شوک به گریه شروع کرد. دوستانش در حال توضیح دادن علت مرگ قدرت بودند؛ اینکه چطور وقتی معدن ریزش کرد قدرت داخل معدن بود و نتوانست بیرون بیاید و.. اما زیبا نمی‌توانست باور کند که قدرت مرده. همان شب بود که زیبا دردی در وجودش حس کرد...

سمر پیرزنی بود که معمولاً برای معاینه زیبا به خانه او سر می‌زد. او در جوانی دستیار طبیب شهر بود و در قابلیت نیز به خاطر تجربه‌های زیادی که کسب کرده بود، دانش و مهارت بسیاری داشت. هفته گذشته که به عیادت زیبا رفته بود، به او گفته بود که یک هفته بعد صاحب فرزند می‌شوی!

حالا درست در همان یکشنبه‌ای که گفته بود، به دیدن او و پرستاری‌اش آمده بود. اما زیبا هنگامی که دو قلوهایش به دنیا آمد، دیگر نفس نمی‌کشید.

سال‌ها از آن روز شوم می‌گذشت..

شهر عوض نشده بود. همه به زندگی ادامه می‌دادند. حاکم طماع نیز بیشتر از همیشه حرص پول را می‌زد.

در آن خانه که روزگاری زیبا و قدرت زندگی خوشی داشتند، حالا سمر پیر زندگی می‌کرد. آن پیرزن بعد از مرگ زیبا به این خانه آمده بود و مسولیت نگهداری یکی از دوقلوها را بر عهده گرفته بود. این پسر که حالا بزرگ شده بود آروشا نام داشت. نامی که سمر انتخاب کرده و به معنی نور خورشید بود. آروشا کودکی متفاوتی را گذرانده بود. او مجبور بود کار کند تا شکم خود و پیرزن دایه اش را پر کند. پیرزن که حالا خیلی پیر و فرتوت شده بود نیاز به مراقبت داشت. با کار کردن زیاد، جسامت پسر بزرگ و ورزیده شده بود. هر چند قلبی بسیار مهربان در میان آن پنهان بود. پیرزن پسر را به خوبی بزرگ کرده بود و به او درباره انسانیت و محبت درس‌های زیادی داده بود.

آروشا بارها درباره خانواده‌اش از پیرزن پرسیده بود و در جواب، پیرزن بسیار از پدر و مادرش برایش می‌گفت اما هر بار که از خواهر دوقلویش می‌پرسید پیرزن ساکت می‌شد و حرفی نمی‌زد. بلاخره شبی رسید که پیرزن در بستر بیماری افتاد و چون فهمید بدنش دیگر طاقت چنین بیماری سختی را ندارد پسر را به بالینش خواند. آروشا طیب با خود آورده بود. طیب بعد از معاینه پیرزن، رو به پسر کرد و گفت: امشب هر آرزویی داشت برایش برآورده کن.

این جمله را می‌شناخت. زمانی که طیب از درمان نا امید می‌شد این حرف را بر زبان می‌آورد. آروشا با چشمانی گریان کنار پیرزن نشست و دست‌هایش را گرفت و بوسید.

پیرزن لبخندی زد. گفت: پسر، گریه نکن. می‌خواهم خوشحال به آن دنیا بروم. به همین خاطر امشب رازی را با تو درمیان می‌گذارم که سال هاست از تو پنهان کردم. پنهان کردن من به آن خاطر بود که می‌خواستم در امان باشی..

- بگو سمر.. هر چیزی باشد من از تو ناراحت نمی‌شوم. در هر حالت تو را دوست خواهم داشت.

- اگر این طور است من با آرامش می‌روم.. گوش کن آروشا، پسر عزیزم! همیشه از خواهرت می‌پرسیدی، حالا درباره‌اش برایت می‌گویم. وقتی من به این خانه آمدم می‌خواستم هر دویتان را بزرگ کنم. خواهرت بسیار شیرین و دوست داشتنی بود. اما او را به درخواست یکی از نزدیکان حاکم، به خانواده دیگری سپردند. این خانواده حالا در نزدیکی تپه‌های سیاه زندگی می‌کنند. جایی بسیار دور از اینجاست. وقتی کوچک بود همیشه در بستر مریضی قرار داشت. طبیب گفت به خاطر آب و هوای اینجاست که کودک مریض می‌شود.. و آنها رفتند. اینکه به فکر آن دختر بودند برایم خوشحال کننده بود، اما اینکه از تو دور می‌شد و نمی‌توانستی گاهی او را ببینی برایم دردناک بود. میدانی که خانواده‌هایی مثل ما اجازه نزدیک شدن به خانواده‌های درباری را ندارند.. آنها دخترک را با خود بردند و تو را برای من گذاشتند.. این خواسته آنها هم بود که تو چیزی درمورد خواهرت ندانی..

- چه خوب، پس به دیدنش می‌روم..

- دیوانه نشو پسر.. آنها تو را می‌کشند.. من را ناآرام نسا..

پیرزن به سرفه افتاد. آروشا دست‌هایش را گرفت و گفت:

- درست است، نمی‌روم؛ بخاطر تو نمی‌روم.. اما بیشتر از او بگو.. می‌خواهم تصور کنم چه شکلی و ظاهری می‌تواند داشته باشد.

- او پوست سفیدی داشت. چشمانش به رنگ عسل بود. موهای سیاه پر پشت.. روی دستش لکه‌ای بود به شکل هلال ماه.. همانطور که تو روی دستت لکه‌ای مثل خورشید داری.. خیلی‌ها می‌گویند این نشانه‌های دوری شماسست، چون ماه و خورشید هرگز به هم نمی‌رسند.. در ضمن، از قدیم پیشگویی در مورد شما آوازه این شهر شده بود. این پیشگویی‌ها می‌گفت شما انسان‌هایی هستید با نیروی سحر آمیز! اما من که

بزرگت کردم بهتر از همه می‌دانم که تو پسری عادی هستی و آنها یک مشت خرافات می‌گفتند. چون هیچ زنی تا به حال دو قلو به دنیا نیاورده آنها فقط حسادت می‌کنند..

- میدانم سمر.. تشکر که بلاخره درباره او برایم گفتی..

- آروشا، تا بحال این را هم نگفتم که مانند پسر خودم می‌دانستمت!؟

پیرزن چشمانش را بست و به خواب عمیقی رفت که دیگر هیچ تکان دادنی بیدارش نمی‌کرد. آروشا یادش رفت از او بپرسد که نام خواهر ماه نشانش چه بود.

فردای آن روز، پیرزن را دفن کرد. وقتی گریه می‌کرد هم برای او بود و هم برای خودش که باید زندگی تنهایی را آغاز می‌کرد. آروشا به تک تک حرف‌هایی که سمر پیر گفته بود فکر می‌کرد. پیشینی‌هایی که شده بود.. قدرت خارق العاده‌ای که داشت.. خواهرش.. علامت‌هایی که در دست‌هایشان داشتند.. اما برایش بسیار بی‌معنا و خیالی بود که او پسری با قدرت‌های خاص باشد. او هیچوقت هیچ قدرت خاصی را تجربه نکرده بود. برای همین مثل سمر پیر فکر می‌کرد که این حرف‌ها فقط خرافات هستند.

آروشا بسیار جوان بود، اما با جسافرها که داشت می‌توانست در معدن کار کند. می‌دانست پدرش در معدن کشته شد. اما چاره‌ای جز این نداشت. مردم هیچ کار دیگری را به او نمی‌سپردند. همه فکر می‌کردند او نحس است که این طور تنها مانده. بنابراین کار در معدن را شروع کرد. یک روز که داشت معدن را حفر می‌کرد، کلنگش به شیء سختی برخورد کرد. آروشا فکر کرد که باید تخته سنگی باشد. دوباره کلنگش را کوبید. اینبار به آسانی کلنگ را بلند کرد و بر دیواره معدن فرود آورد. هر بار که کلنگش را می‌زد گویا نیرومندتر می‌شد. ناگهان شیء نورانی از زیر خاک سر برآورد. آن مثل یک سنگ بزرگ نورانی بود که خاک‌های نمناک آن را به سختی در آغوش گرفته بود. چشمان آروشا مات و مبهوت به آن نور خیره مانده بود. اولین بار بود که چیزی به این قشنگی می‌دید. صدای کسی را از آن طرف معدن شنید: آروشا بیا وقت غذاست..

یکی از کارگران معدن بود. به خود آمد. گفت: می‌آیم کمی دیرتر، شما منتظر من نمانید..

با عجله شروع به کندن کناره‌های آن شیء کرد. دستانش مثل دستان یک گول پرتوان شده بود. بلاخره از دل دیوار معدن آن را بیرون کشید. آروشا تا به حال سنگی به آن درخشانی و زیبایی ندیده بود. با عجله آن را در میان تکه‌ای پیچید و به کمرش بست. بیرون رفت و کنار کارگران دیگر که مشغول خوردن غذا بودند، نشست. مردی که کنارش بود با دست بر شانه آروشا زد و گفت: امروز بیشتر از همیشه کار کردی اما خسته معلوم نمی‌شوی!

- بله.. خسته.. خسته نیستم. حتی گرسنه هم نیستم! احساس میکنم می‌توانم تا یک ماه دیگر یکسره کار کنم..

با خود فکر کرد حتماً از شوق پیدا کردن چنین گنجی است که این همه احساس قدرت می‌کند.

- آفرین پسر، اگر پدر و مادرت زنده می‌بودند به تو افتخار می‌کردند.

- بله، تشکر

آروشا گنج را در خانه پنهان کرد تا نگهبانان معدن از وجودش باخبر نشوند. مثل روز روشن بود که اگر آنها خبردار می‌شدند، هم سنگ درخشان را از او می‌گرفتند و هم به جرم دزدی از معدن و خیانت به پادشاه، او را به دار می‌آویختند.

روز بعد که به معدن می‌رفت احساس می‌کرد آن قدرت دیروزی را ندارد. کلنگ زدن برایش دشوار شده بود. به شدت عرق می‌ریخت و زود هم گرسنه شد. با خود فکر کرد "چرا؟! من که هنوز از شوق پیدا کردن آن گنج لبریزم!"

شب که به خانه برمی‌گشت احساس می‌کرد راه رفتن برایش سخت شده، اما وقتی به خانه نزدیک می‌شد گویا نیرویی در او دمیده می‌شد. به خانه که رسید احساس می‌کرد می‌تواند خانه کوچکش را از زمین بلند کند. متعجب بود. سنگ درخشان را از زیر تخت خواب چوبی سمر پیر بیرون آورد. به آن خیره شد. خون در رگ‌هایش به جوش آمد. قلبش به تندی می‌تپید. احساس می‌کرد دارد نیرویی از وجودش بیرون می‌زند که نمی‌تواند کنترلش کند.

فکر کرد دارد قد می‌کشد؛ چون تصور می‌کرد که زمین زیر پایش هر لحظه دورتر می‌شود. متوجه دستانش شد. دستانش زمخت و بزرگ شده بود. از این همه تغییرات وحشت کرد. سنگ را به زیر تخت خواب سمر پیر انداخت و از در خانه بیرون رفت. مدتی کنار درختان نزدیک خانه‌اش، زیر نور ماه نشست. احساس می‌کرد آن نیرو فروکش کرده و از بدنش بیرون رفته است. حالا دیگر فهمیده بود که او پسری معمولی نیست. او نیرویی پنهان دارد که با نزدیک شدن به گنج ظاهر می‌شود. به یاد حرف‌های سمر پیر افتاد. زمزمه کنان گفت: پیشگویی‌ها چه می‌گفتند؟! خواهرم نیز همین قدرت را دارد؟! او حالا کجاست؟! باید او را ببینم!

صبح که شد کوله بار سفرش را بست. سنگ درخشان را درون تکه‌ای پیچید و در میان وسایل سفرش گذاشت. سر راهش به قبرستان برای دیدن سمر پیر رفت. مدتی کنار قبر او نشست.

- سمر! قول دادم که نروم به دیدنش، اما حالا همه چیز فرق می‌کند. من دیگر آن پسر معمولی نیستم. باید یک بار او را ببینم. فقط از دور می‌بینم که حالش چطور است. پیدا کردن او برایم سخت است، چون اسمش را نمی‌دانم و خانواده‌ای که او را به فرزند خواندگی گرفته‌اند را نمی‌شناسم. فقط میدانم یک علامت روی دستش به شکل ماه دارد. آه! کاش بتوانم پیدایش کنم.

آروشا سفرش را به طرف تپه‌های سیاه آغاز کرد.

فصل دوم: پادشاه آزا و پیشگویی

پادشاه آزا روی تخت سلطنتی‌اش لم داده بود و به خزانه دارش که داشت سکه‌های طلا را می‌شمارد خیره شده بود. خزانه‌دار آرام و آهسته سکه‌ها را می‌شمارد و آنها را طوری روی هم می‌انداخت که صدای بلندی از خود انعکاس می‌داد. اینگونه پادشاه هر سکه را هم با چشمانش و هم با گوش‌هایش می‌شمارد. در همین حال، خزانه‌دار اتفاقی سکه‌ای را روی سکه‌های دیگر انداخت که از خود صدایی بیرون نداد. پادشاه هر چند که با چشمانش دید سکه بی‌صدا بر روی سکه‌های حساب شده انداخته شده، اما دستور داد تا همه سکه‌ها دوباره حساب شوند، چون صدای یکی از سکه‌ها کم بود.

در همین وقت بود که پیشگوی سلطنتی با عجله خود را به درهای بزرگ تالار قصر رساند و در حالی که نفس نفس می‌زد از نگهبانان مخصوص پادشاه اجازه ملاقات با شاه را خواست. پادشاه گفت: حالا کار دارم. بعداً بیا.. اما پیشگو اصرار می‌کرد که می‌خواهد موضوع مهمی را به پادشاه بگوید. پادشاه با بی‌میلی اجازه ورود داد.

پیشگو از همان لحظه ورود به تالار قصر و دیدن پادشاه آزا شروع به حرف زدن کرد: اعلی‌حضرت! اعلی‌حضرت! به شما گفته بودم که به این سادگی نمی‌توانید آینده را تغییر دهید. همان سیزده، چهارده سال پیش به شما گفته بودم که باید آنها را بکشید. زنده بودن آنها برای حکومت شما بسیار خطرناک است. اما کجاست گوشی که بشنود؟!..

- چه شده پیرمرد؟! چرا اینقدر پریشان و رنگ پریده‌ای؟

- دیگر چه می‌خواستید بشود؟! پادشاه سلامت باشند! با گفتن این جمله روبروی پادشاه ایستاد و تعظیم کرد.

- بگو. چه چیز تو را پریشان کرده؟

- سرورم! نشانه‌ها! آنها دوباره ظاهر شده‌اند. نشانه‌هایی که سال‌ها پیش از نابودی حکومت شما خبر می‌داد. آن زمان گفتم دو قلوها را از بین ببریم. اما شما فقط آنها را از یکدیگر دور کردید. حالا آن نشانه‌های ترسناک دوباره جان گرفته‌اند..

- آه! تو بسیار ترسویی پیرمرد! آن بچه‌ها با کدام سپاه می‌خواهند من را شکست بدهند؟ در ثانیه، آن دخترک ماه نشان تحفه خوبی به عموزاده‌ام بود. میدانی که آن زمان بچه‌ای نداشتند. دخترک هم همیشه مریض بود. پسرک هم تا به حال از گرسنگی مرده..

- می‌دانید که من از قدرت جادویی آنها حرف می‌زنم. آن قدرت، ارتش شما را در یک چشم بر هم زدن نابود می‌کند. من به وضوح دیدم که آنها روی همین تخت سلطنتی شما نشسته بودند. زودتر دستور بدهید که به دنبال آنان بگردند و نابودشان کنند، خواهش می‌کنم حرف‌های مرا جدی بگیرید سرورم!
- اگر تو اینقدر مطمئنی، درست است. دستور می‌دهم به دنبال آن پسر بگردند. برای زنده یا مرده‌شان جایزه تعیین می‌کنم. به جارچی‌ها بگو در تمام سرزمین این خبر را به گوش همه مردم برسانند. فقط قبل از اینکه آن دختر را بکشند باید از عموزاده‌ام اجازه بگیرید. در قبال آن دختر پول خوبی به او بدهید تا راضی شود.

- خوب است سرورم، اما تا وقتی آنها زنده‌اند نباید آرام بنشینید.

به زودی حکم پادشاه آزا اجرا شد و آوازه این خبر به گوش همه مردم رسید. همه از پسر خورشید نشان حرف می‌زدند. پسری که هر کس پیدایش می‌کرد چنان پاداشی نصیبش می‌شد که تا آخر عمر می‌توانست در رفاه و آسایش زندگی کند.

سربازان به دستور شاه نامه‌ای برای عموزاده او بردند. این نامه صبح یک روز زیبا به دست تیمور، عموزاده پادشاه
آزا رسید. تیمور نامه را خواند:

" تیمور، عموزاده عزیزم!

می‌خواهم با تو صادق باشم. چند روز قبل، پیشگوی دربار ما، از نشانه‌های ناخوشایندی گفت که یکی از آنها مربوط
به دخترک ماه نشانی می‌شود که سال‌ها پیش به تو تحفه داده بودم. آن زمان تو فرزندی نداشتی! اما حالا تو ۳
فرزند داری که زیبایی و هوش آنها یکی از دیگری برتر است و وجود آن دخترک مریض برای تو فایده‌ای ندارد.
می‌خواهم آن را به من برگردانی و در عوض او هر چه طلا و جواهر بخواهی به تو اعطا خواهد شد. هر چند می‌دانیم
که او آنقدرها هم نمی‌ارزد! در هر حال از لطفی که به سلطنت خاندان ما می‌کنی سپاسمندم.

اعلی حضرت، حاکم قدرمند تمام سرزمین‌های شرق، پادشاه آزا "

تیمور، نامه را به همسرش نشان داد. همسرش با خوشحالی از متن نامه استقبال کرد. به شوهرش گفت: او را
خودمان به نزد پادشاه می‌بریم تا صداقت و خوش خدفرهاد ما باعث شود بیشتر طلا و جواهر نصیبمان گردد.

تیمور دلش برای دخترک می‌سوخت. با آنکه بعد از تولد فرزندانش به او توجهی نکرده بود، اما زمانی مانند فرزند
خودش او را دوست می‌داشت. می‌دانست که پادشاه او را زنده نخواهد گذاشت و از اینکه او بمیرد ناراحت بود. از
پنجره بیرون را نگریست. او در باغ کوچک در حال چیدن سیب‌ها بود. فکر کرد برود و بعد از مدت‌ها حالش را
بیرسد. داخل باغ کوچک شد. دخترک روی چهار پایه ایستاده بود و سیب می‌چید. متوجه ناپدیری‌اش شد که به
طرفش می‌آمد. از چهار پایه پایین آمد. سرش را به نشانه احترام خم کرد و گفت: صبح بخیر آقا. چه کاری باید
انجام بدهم؟

تیمور سر دخترک را نوازش کرد و گفت: آیلین! اینبار تو بگو من چه کاری می‌توانم برای شادی تو انجام بدهم؟

آیلین با تعجب به مرد نگاه کرد. تیمور ادامه داد: تو تا چند روز دیگر عازم یک سفر می‌شوی. می‌روی به زادگاه خودت. این دستور پادشاه آزا است. شاید برای همیشه آنجا بمانی. به همین خاطر می‌خواهم برای جبران تمام خدمات‌هایی که برای من و همسر و دختران و پسران انجام داده‌ای، کاری برای تو کرده باشم.

آیلین به دست‌هایش که هنگام چیدن سیب‌ها به شاخه‌ها خورده و زخمی شده بود، نگاه کرد. داشت فکر می‌کرد چه چیزی می‌تواند از ناپدری‌اش بخواهد. بعد از مدتی سکوت به او نگاه کرد و گفت: می‌شود تا چند روز شما پدر من باشید، آن گونه که پدر دختران و پسران هستید؟

چشمان تیمور پر از اشک شد. او را در آغوش گرفت و گفت: البته! اما این حرف‌ها باید بین من و تو راز باشد دخترم.

آیلین خنده‌ای از ته دل کرد و گفت: حتماً پدرجان!

تیمور از آن پس حواسش به دخترک بود تا اندک‌ترین چیزی او را آزرده نکند. از او مواظبت می‌کرد. شب‌ها برایش داستان می‌خواند. بهترین غذا را برایش جدا می‌کرد. لباس‌های دخترانه زیبا برایش می‌خرید و اجازه می‌داد تا بیرون از قصر کوچک‌شان برود و کنار رودخانه تپه سیاه بازی کند. او کوشش می‌کرد هر روز سفرشان را به تأخیر بیندازد تا دخترک بیچاره بیشتر از زندگی‌اش لذت ببرد.

در همه شهرها مردم خبر داشتند که سربازان حکوفره‌ها به دنبال پسری می‌گردند که نشانه‌ای مانند خورشید در دستش دارد. اما مردمی که از پادشاه ناراحت بودند تلاشی برای پیدا کردن و دستگیری او نمی‌کردند و حتی قصد داشتند که اگر با چنین پسری رو برو شوند او را از سربازان پنهان کنند. اما مردمی که به دنبال سکه‌های جایزه بودند سخت می‌کوشیدند تا چنین پسری را پیدا کنند. حتی عده‌ای از مردم بعضی از کودکان را می‌دزدیدند و روی دستش با آهن داغ نشانه‌ای از خورشید می‌کشیدند و آنها را به امید جایزه به نزد شاه آزا می‌بردند. اما پادشاه که هیچ، فقط مجازات نصیبشان می‌شد.

روزها می‌گذشت و هیچ خبری از پسر خورشید نشان اصلی نشد. سربازان در همه نقاط سرزمین، به دنبال آن پسر می‌گشتند. گروهی از سربازان به سرزمین‌های تپه سیاه رفتند تا آنجا را جستجو کنند. وقتیکه به شهر رسیدند از یکدیگر جدا شدند تا به صورت انفرادی به دنبال آن پسر بگردند. این گونه چانس پیدا کردن آن پسر زیادتر می‌شد. یکی از سربازان جوان به سمت رودخانه رفت تا آن اطراف را بگردد. این جوان بخاطر زیبایی که منظره کنار رودخانه داشت، آنجا را برای جستجو انتخاب کرده بود. وقتی کنار رودخانه رسید زره سربازی‌اش را درآورد و با لباس‌های زیرش داخل رودخانه شروع به آب بازی کرد.

آیلین که آن روز هم از ناپدری‌اش اجازه گرفته بود برای بازی کنار رودخانه بیاید، با پسر جوان روبرو شد. وقتی دید که آن پسر جوان با چه خوشحالی در آب بازی می‌کند و تلاش می‌کند ماهی‌ها را بگیرد، خوشش آمد و به تماشای او نشست. بعد از مدتی سرباز جوان متوجه شد دختری در فاصله دورتری از رودخانه کنار درخت بزرگی نشسته و با لبخند قشنگی تماشایش می‌کند. با خود فکر کرد چطور می‌تواند با او آشنا شود. فکری به سرش زد. سنگ تیزی از کف رودخانه پیدا کرد و با آن دستش را خراشید. وقتی از آن خون سرازیر شد خود را کنار رودخانه رساند و بدون آنکه مستقیم به دختر نگاه کند، فریاد زنان کمک خواست. آیلین با عجله کنار رودخانه آمد و گفت: چه شده؟

- دستم روی سنگ‌های رودخانه لغزید و بریده شد. ببین چقدر دارد از آن خون می‌رود! می‌توانی کمک

کنی آن را ببندم؟

- بله، بله، حتماً.

آیلین دامن لباس زیبایی که پدرخوانده‌اش خریده بود را پاره کرد و به دور دست زخمی سرباز جوان پیچید.

جوان زیر لب گفت: چقدر تو خوبی!

آیلین گفت: چیزی گفتید؟

- آه! گفتم یک لباس زیبا به شما بدهکار شدم.

آیلین خندید و گفت: نه، لازم نیست. مطمئناً از جان یک انسان با ارزش تر نیست!

- چقدر خوش چانسیم که شما همین اطراف بودید.

- بله، من هر از گاهی به اینجا می‌آیم. پدر خوانده‌ام مرد خوبی‌ست. او این اجازه را می‌دهد.

- حتماً به دیدن ایشان می‌آیم تا از تربیت چنین دختری از او تشکر کنم. اگر امکان داشته باشد می‌توانم اسم شما را بدانم؟

- بله، من آیلین هستم. دختر خوانده تیمور، عموزاده پادشاه آزا.

- آه، پس کار سختی پیش رو دارم!

- من متوجه حرف‌های شما نمی‌شوم.

- ببخشید. خودم را به شما معرفی نکردم. من عادل هستم، یکی از سربازان مخصوص پادشاه آزا. من و دوستانم برای مأموریتی به اینجا آمده‌ایم. از اینکه با شما آشنا شدم بسیار خوشحالم.

آیلین ایستاد و به او تعظیم کرد و سپس از او دعوت کرد به خانه‌شان بیاید. عادل هم دعوت او را پذیرفت و هر دو به طرف قصر پدرخوانده آیلین حرکت کردند. در راه با یکدیگر حرف زدند. آیلین از مشکلاتی که در طی چند سال کودکی‌اش کشیده بود حرفی نزد. فقط گفت: پدر و مادرم را زمانی که تازه به دنیا آمده بودم از دست دادم. تنها یک برادر تنی دارم که هیچ وقت ندیدمش، ولی همیشه برایش دلتنگم. تنها آرزویم این است که روزی او را ببینم. عادل گفت: نگران نباش من کمکت می‌کنم او را پیدا کنی.

آیلین لبخندی زد.

زمانی که به قصر رسیدند، تیمور از عادل استقبال کرد. همسرش وقتی دید آیلین بیکار ایستاده است، رو به او گفت: آیلین! برای این پسر جوان نوشیدنی گرم بیاور. به دختران من هم بگو بیایند. باید با این پسر جوان آشنا

شوند. شاید در آینده دوستان خوبی برای یکدیگر شوند. خودت هم برو و به آشپز در پختن غذای امشب کمک کن.

آیلین بدون هیچ حرفی رفت. عادل از دیدن رفتار نامادری آیلین ناراحت شد.

هنگام غروب تیمور و عادل در باغ کوچک سیب مشغول قدم زدن شدند. تیمور پرسید: پسر تو چند ساله‌ای؟

عادل گفت: ۱۹ ساله هستم آقا.

- اینجا به دنبال چه هستید؟

- عادل گفت: به دنبال پسری می‌گردیم که نشان خورشید دارد. این دستور پادشاه است. جستجو برای پیدا

کردن آن پسر روزهاست شروع شده. شما هنوز بی‌خبرید؟!

- آه، برادر آیلین!

- چه گفتید؟

- تو متوجه شکل ماه روی دست آیلین نشدی؟ آن پسر خورشید نشان برادر اوست. من سال‌ها پیش آن

دختر را به فرزند خواندگی گرفتم و آنها از یکدیگر جدا افتادند. تا به حال هم از آن پسر خبری ندارم.

عادل حرفی را که می‌شنید نمی‌توانست باور کند. کسی را که باید دستگیر کنند همان برادر آیلین است. حالا

چطور می‌توانست تنها آرزوی او را برآورده کند؟

تیمور ادامه داد: مجبورم آیلین را هم تا چند روز دیگر ببرم به نزد پادشاه آزا. شاید او را هم زنده نگذارند. دخترک

بیچاره!

عادل ایستاد. چقدر شنیدن این حرف‌ها برایش سخت بود.

عادل هنگام خوردن غذا ساکت بود. تیمور، همسر و سه فرزندش دور میز غذا خوری، کنار او نشسته بودند. دختر

بزرگ تیمور کنار عادل نشسته بود. حرف می‌زدند، می‌خندیدند و غذا می‌خوردند. عادل در فکر بود. کم کم

می فهمید چرا آیلین اجازه ندارد با آنها غذا بخورد. رفتار خوب ناپدری او که از سر عذاب وجدان بود را نیز درک می کرد. بعد از غذا به اتاقی رفت که آیلین داشت برایش مرتب می کرد. عادل روی تخت خواب کوچک نشست. ناراحت و غمگین به آیلین نگاه می کرد. تمام مدت به این فکر می کرد که چه کاری می تواند برای زنده ماندن و برآورده کردن آرزوی او انجام دهد. رو به او گفت: من تا رفتن شما از اینجا می مانم. شاید بتوانم کمکت کنم برادرت را ببینی اما این را نباید به کسی بگویی.

آیلین لبخند مهربانی به او زد و گفت: این کمترین کاری است که می توانم برای دیدن برادرم انجام بدهم. عادل فکر کرد بهتر است همه چیز را به او بگوید. اینطور برای همه چیز آماده خواهد بود. پس همه چیز را برایش تعریف کرد. آیلین به گریه افتاد، اما چون می دید کسی هست که می خواهد صادقانه به او کمک کند دلش گرم شد.

در مدتی که عادل در قصر تیمور بود، آن دو بیشتر با یکدیگر آشنا شدند و هر روز بیشتر از پیش به هم وابسته می شدند.

فصل سوم: در جستجوی خواهر

تپه‌های سیاه از زادگاه آروشا بسیار دور بود. آروشا با گنج کوچکش و مقداری غذا به سوی این سرزمین دور حرکت کرده بود. بی خبر از اینکه پادشاه آزا برای او چه نقشه‌ای کشیده است و مردم هم برای یافتن او به سربازان حکوفهاد کمک می‌کنند. با آنکه بیشتر از چهارده سال نداشت اما با وجود آن سنگ، جسامتش کم کم مثل یک مرد بزرگ شده بود. بنابراین کمتر کسی به او شک می‌کرد که او همان پسر کوچک خورشید نشان باشد. اولین شب سفرش به قریه‌ای رسید. در مسافرخانه آن قریه نشست و تقاضای یک لیوان آب کرد. آب در آنجا رایگان بود و چون غیر از آن سنگ درخشان هیچ پولی نداشت به رئیس آنجا گفت: می‌توانم در عوض یک شب جا و غذا برایتان کارهای سخت چند کارگر را انجام بدهم.

رئیس مسافرخانه با خود فکر کرد و بعد گفت: خوبه، پس با من بیا. بعد از اینکه کارهایی را که می‌گویم انجام دادی، می‌توانی غذا بخوری و شب در یکی از اتاق‌های اینجا بخوابی.

با هم به طرف مزرعه پشت مسافرخانه رفتند. مرد بیل و کلنگی به آروشا داد و گفت قسفرهاد از این زمین را قلوه کن. هر وقت خسته شدی بیا مسافرخانه خستگی‌ات را رفع کن. اما تا کار را تمام نکنی از غذا خبری نیست! من کارهایت را چک می‌کنم و اگر رضایت بخش بود به قولم عمل می‌کنم.

آروشا بیل و کلنگ را گرفت. بعد از اینکه مرد به داخل مسافرخانه برگشت، شروع به قلوه کردن زمین کرد. ساعتی بعد به مسافرخانه رفت و تقاضای غذا کرد. رئیس مسافرخانه گفت: صبر کن بروم و ببینم کارت را درست انجام داده‌ای یا نه.

با این حرف به طرف مزرعه رفت. چیزی را که می دید باورش نمی شد. او نه تنها آن قسمت کوچکی از زمین را که مرد به او گفته بود، بلکه تمام زمین مزرعه را قلوه کرده بود. با خوشحالی نزد آروشا برگشت و به یکی از خدمتکاران گفت: هر چقدر غذا می خواهد به او بده و جای خواب خوبی برایش آماده کن. بعد به آروشا گفت: تو واقعاً بسیار مرد قوی و کاری هستی. اگر اینجا بمانی و برای من کار کنی، معاش خوبی برایت می دهم.

آروشا گفت: تشکر، اما من مسافرم. می روم به تپه های سیاه تا یکی از بستگان خود را ببینم.

مرد گفت: درست است، اما هر وقت به اینجا آمدی درهای مسافرخانه من به رویت باز است.

آروشا تشکر کرد. غذایش را از دختر خدمتکار گرفت و روی یکی از چوکی های مسافرخانه نشست. دختر خدمتکار برایش نوشیدنی آورد و همانطور که به آروشا می نگریست و لبخند بر لب داشت، لیوانش را پر کرد. این لبخند گرم از چشم آروشا پنهان نماند. در حال غذا خوردن بود که حرف های دو نفر را شنید. دو مردی که پشت سرش نشسته بودند و از پسری خورشید نشان حرف می زدند. یکی از آنها می گفت: اگر می توانستیم زودتر پیدایش کنیم، دیگر لازم نبود در زمستان پیش رو سخت کار کنیم.

دیگری گفت: چقدر مغزت کوچک است! اگر او را پیدا می کردیم پادشاه آزا آنقدر پول می داد که دیگر تمام عمر کار نکنیم.

آروشا رویش را به طرف آنها چرخاند. دو مرد که لباس های کهنه ای به تن داشتند و ریش هایشان تا سینه دراز بود. یکی از آنها کلاه رنگ و رو رفته ای بر سر داشت و دیگری با دستانش مدام سر بی مویش را می مالید. چهره هایشان پر از چروک بود. خط اخم یکی از آنها آنقدر عمیق بود که اگر دو طرف صورتش را با دست می کشیدی هم آن چروک صاف نمی شد. آروشا گفت: ببخشید!

هر دو دست از غذا خوردن کشیدند و به طرف او نگاه کردند. آروشا ادامه داد: درباره آن پسر خورشید نشان می خواستم بدانم. من تازه به این قریه آمده ام. از چیزی خبر ندارم.

آنها دوباره مشغول غذا خوردن شدند. یکی از آنها گفت: ما چیزی در مورد او نمی‌دانیم. چرا فکر کردی که ما باید درباره چنین پسری معلومات داشته باشیم؟

آروشا گفت: در قریه ما کسی زندگی می‌کرد که می‌گفتند تصویر یک خورشید روی گردنش حک شده است..

آن دو با چشمانی گرد شده به یکدیگر و سپس به آروشا نگرستند. گفتند: قریه تو کجاست؟

آروشا گفت: چرا باید برای شما مهم باشد که بدانید؟

آروشا این را گفت و از جایش برخاست. به سمت دختر خدمتکار رفت. دور و برش را نگاه کرد تا کسی نباشد. وقتی مطمئن شد کسی نیست رو به او گفت: درباره پسر خورشید نشان می‌خواستم بدانم؟ چرا همه درباره او حرف می‌زنند؟

دختر خدمتکار که همسن و سال خودش بود و زیبا به نظر می‌آمد، با لبخند جواب داد: چطور نمی‌دانی؟! همین دیروز جارچی‌های قصر پادشاه این خبر را گفتند. اگر پسری که نشان خورشید بر بدنش دارد را پیدا کنیم و مرده یا زنده‌اش را به نزد او ببریم، پاداشی خواهد داد که تا آخر عمر از کار کردن بی‌نیاز شویم.

آروشا خندید و گفت: چرا این پسر برای پادشاه اینقدر مهم است؟

- می‌گویند نحس است! پادشاه او را برای قربانی کردن می‌خواهد.

- تو چه فکر می‌کنی؟ اگر آن پسر من می‌بودم تو چه می‌کردی؟

دختر خدمتکار این حرف آروشا را به حساب شوخی گذاشت و گفت: اگر شما آن پسر می‌بودید، شما را از چشم همه پنهان می‌کردم. شما گنجی بیش از آنچه که پادشاه آزا در نظر گرفته، هستید.

با هم خندیدند. آروشا وقتی به اتاقش رفت تا بخوابد به حرف‌های دختر فکر کرد. باید علامت روی دستش را می‌پوشاند تا کسی او را نشناسد. دور دستش را پارچه‌ای پیچاند. روی تختش دراز کشید و به صدای جیر جیری که از بیرون می‌آمد گوش سپرد.

نور مهتاب به داخل اتاق آمده بود. از جایش برخاست و به سمت کلکین باز اتاق رفت. به ماه که کامل بود نگاه کرد. لحظه‌ای بعد تصور کرد که ماه به دور خودش چرخید. چشمانش را مالید و دوباره به ماه نگریست. ماه تبدیل به دختری شده بود که داشت به او نگاه می‌کرد. نمی‌توانست چیزی را که می‌بیند باور کند. فکر کرد که خواب می‌بیند. دوست داشت این خواب ادامه پیدا کند. شاید این ماه دختر، همان خواهر گمشده‌اش باشد. ماه دستش را به سمت آروشا دراز کرد. آروشا از کلکین بیرون را نگاه کرد. زمین فاصله زیادی نداشت. از کلکین پایین پرید و به سمت ماه حرکت کرد. کاملاً از خود بی‌خود شده بود. پاهایش زمین را احساس نمی‌کرد. انگار روی آب راه می‌رفت. نگاهش فقط به سمت ماه بود. هر چه به سمت ماه دختر می‌رفت احساس می‌کرد او نیز به زمین نزدیک می‌شود. همانطور که داشت راه می‌رفت ناگهان احساس کرد دیگر نمی‌تواند راه برود. پایش به چیزی گیر کرده بود. اما او چیزی نمی‌دید. یکباره احساس دردی در سرش کرد و بیهوش روی زمین افتاد..

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد، سرش درد می‌کرد. چشمانش را که باز کرد، دختر خدمتکار را دید که روی چوکی کنار تختش نشسته است. متعجب گفت: چه شده؟ من چرا سرم اینقدر درد می‌کند؟

دختر خدمتکار گفت: تو دیشب اسیر جادوی ماه کامل شدی! هیچوقت در اینجا نباید به ماه کامل خیره شوی. بخت با تو یار بود که وقتی از کلکین خود را انداختی من تو را دیدم و به دنبالت آمدم. می‌خواستم برگردانم، اما آنقدر قوی بودی که نتوانستم. پس مجبور شدم بیهوشت کنم. ببخش اگر قدری محکم زدم.

آروشا خندید و گفت: نجات دادن زندگی‌ام را سپاسگزاری کنم یا درد سرم را ببخشم؟! اما نگفتی چه می‌شد اگر من پیش او می‌رفتم؟

- هیچ کسی نمی‌داند. چون هر کسی به سوی او رفته دیگر برنگشته است.

آروشا بعد از اینکه دختر رفت، سنگ درخشانش را دو نیم کرد. نیمی از آن را دوباره پیش خود پنهان کرد و نیم دیگر آن را در تکه‌ای پیچاند و به نزد دختر رفت. آن را به سمت دختر گرفت و گفت: بخاطر اینکه نجاتم دادی و با من مهربان بودی. هر چند که بسیار ناچیز است.

دختر که نمی‌دانست در داخل آن چه چیزی پنهان است گفت: هر چه که باشد می‌پذیرم. این اولین تحفه‌ای است که از کسی می‌گیرم. ممنونم. دختر این را گفت و دستمال سفیدی را به آروشا داد. روی دستمال نوشته شده بود: حنا.

آروشا به دختر نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: چه اسم زیبایی!

وقتی از آن قریه خارج می‌شد فکر می‌کرد باید دوباره به این مکان برگردد.

آروشا از پیاده روی در صحراهای خشک و کوه‌های مرتفع و پوشیده از برف خسته نمی‌شد. عبور از جنگل‌های تاریک و انبوه، او را نمی‌ترساند. به هر قریه که می‌رفت از مردم درباره پسر خورشید نشان می‌شنید. تعجب نمی‌کرد که چرا پادشاه می‌خواهد او را از بین ببرد. می‌دانست این قدرتی که او دارد پیشگویی‌های دیگر را هم ممکن است به حقیقت مبدل کند. بنابراین هویت خود را از همه مخفی نگه می‌داشت و ستاره دستش را نیز پنهان می‌کرد. روزی که به تپه‌های سیاه می‌رسید، به این فکر می‌کرد که چطوری با خواهرش مقابل شود. با خود گفت: بهتر است خود را مرتب و پاکیزه کنم، شاید او دوست نداشته باشد برادرش اینطور کثیف و بدبو به دیدنش برود.

با این فکر به طرف رودخانه رفت. هنگامی که به رودخانه رسید پیراهنش را در آورد و داخل رودخانه شد. مشغول شستن خود بود که دید مردی به طرف او می‌آید. آن مرد جوان لباس‌هایش مانند لباس‌های سربازان پادشاه آزا بود. ترسید. با خود فکر کرد اگر نشان دستم را دیده باشد چه؟!

از رودخانه بیرون آمد. سرباز هم کنار رودخانه رسیده بود. گویا منتظر بود تا از رودخانه بیرون بیاید. به چهره سرباز خیره شد. لبخند گرمی بر لب داشت. این لبخند ترسش را کم کرد و گفت: سلام. می‌توانم کمکی کنم؟

سرباز که همان عادل بود، پاسخ داد: سلام. شاید بتوانی کمکم کنی. اما اول میخواهم مطمئن شوم نشانی را که روی دستت دیدم، همان خورشیدی باشد که دنبالش هستم.

آروشا دستش را پشت سرش پنهان کرد. مانده بود که چه جوابی بدهد. عادل گفت: لازم نیست از من بترسی دوست من! دختری را می‌شناسم که بی‌نهایت منتظر است پسر خورشید نشان را ببیند.

آروشا گفت: خواهرم؟!

عادل گفت: آیلین! اسمش آیلین است.

آروشا دستش را جلو برد تا عادل نشان خورشید را بر روی آن ببیند. عادل دستش را گرفت. انگشتش را روی خطوطی که شکل خورشید را روی دستش ترسیم می‌کرد، کشید. گفت: آیلین هم روی دستش نشانی دارد، البته نشان او بر روی دست راستش قرار دارد و به شکل ماه است.

وقتی مطمئن شد که نشان ساختگی نیست، زیر لب گفت: زود و آسان پیدا شد! و سپس رو به او گفت: خود را بیوشان و با من بیا تا تو را پیش او ببرم. بسیار خوشحالم که می‌توانم آرزوی او را برآورده کنم.

آروشا همانطور که لباس می‌پوشید، گفت: تو کی هستی؟ و چطور ممکن است که تو بخواهی به من و خواهرم کمک کنی؟ درحالی که تو سرباز پادشاهی و پادشاه آزا دستور داده مرا پیش او ببری. شاید تو از جایزه‌ای که برای دستگیری من گذاشته‌اند خبر نداری؟!

عادل خندید و گفت: من دوست شما هستم و در ضمن گنج بسیار بزرگ‌تری را دیده‌ام که برای آن حکم پادشاه را می‌توانم نادیده بگیرم و حتی از او نافرمانی کنم. اگر تو را پیش خواهرت ببرم، اینطور فکر کن که گنج خود را بدست می‌آورم.

آروشا گفت: پس من هم کمکت می‌کنم.

عادل تمام ماجرا را برای آروشا تعریف کرد. اینکه نقشه پادشاه چیست و پادشاه می‌خواهد خواهرش را نیز بکشد. عادل گفت: اگر تو را ناپدری و نامادری آیلین ببینند، بخاطر گرفتن آن جایزه دستگیری می‌کنند. من می‌دانم که آنها برای داشتن پول بیشتر هر کاری می‌کنند. پس تو در یکی از مسافرخانه‌های اینجا بمان تا من آیلین را به نزدت بیاورم.

آروشا قبول کرد. آنها از یکدیگر جدا شدند. عادل با خوشحالی به نزد آیلین رفت تا خبری را که سال‌هاست منتظر شنیدنش است را به او بدهد. عادل وارد خانه ناپدری آیلین شد. اما متوجه شد آیلین مریض شده و خانواده نیز بار سفر را بسته‌اند. تیمور به عادل گفت: ما امشب حرکت می‌کنیم. بیش از این نمی‌توان این سفر را به تأخیر انداخت. اگر این دختر قبل از رسیدن به قصر پادشاه آزا بمیرد، معلوم نیست پادشاه به ما سکه‌ای بدهد یا خیر.

عادل پرسید بیماری او چیست؟ چرا طبیب را خبر نمی‌کنید؟

تیمور گفت: آیلین بیماری عجیبی دارد. وقتی کودک بود نیز بیمار شده بود. طبیبان گفتند کاری از دست ما بر نمی‌آید. شاید آب و هوای این مکان به او نمی‌سازد. پس ما سفر کردیم و به اینجا آمدیم. تا حالا در سلامت بود و گاهی فقط تب می‌کرد. اما حالا باز هم این بیماری به سراغش آمده. کاری از دست طبیب هم بر نمی‌آید.

عادل به دیدن آیلین رفت. آیلین تب داشت و می‌لرزید. گاهی از هوش می‌رفت. عادل تکه پارچه نم داری را روی سرش می‌گذاشت تا تب او را کاهش دهد. فکر کرد اگر به او بگوید برادرش را پیدا کرده شاید حالش بهتر شود. در هر حال وقت زیادی تا شب نمانده بود. عادل زمانی که تب آیلین کم شد و حالش کمی بهتر شده بود، به او گفت: آیلین، من برادر تو را پیدا کردم. او همین جاست. در همین قریه..

آیلین چشمانش پر از اشک شد. خنده‌ای روی لبانش نشست. نگاهش پر از محبت بود. عادل با خود گفت: گنجم را بدست آوردم!

آیلین زمزمه کنان گفت: من را پیش او ببر، لطفاً.

عادل گفت: تو را امشب از اینجا می‌برم پیش برادرت. اسمش آروشا است. او نامت را می‌داند. به او گفتم در مسافرخانه‌ای بماند تا تو را پیش او ببرم. اگر امشب از این خانه نرویم آنها تو را با خود می‌برند. هر سه از اینجا می‌رویم به سرزمینی دیگر، جایی که تحت حکومت پادشاه آزا نباشد. آن وقت آزادانه زندگی می‌کنیم، مثل یک خانواده واقعی، تو موافقی آیلین!؟

آیلین فقط می‌خندید و سرش را به نشانه رضایت تکان می‌داد.

عادل بعضی از وسایل آیلین را درون پارچه‌ای پیچاند و آن را بر پشتش گره زد. آیلین می‌توانست با تکیه به عادل راه برود. آنها در تاریکی شب حرکت کردند.

مسافرخانه فاصله زیادی با قصر تیمور نداشت. به نزدیکی مسافرخانه که رسیدند، دیدند عده زیادی از مردم آنجا تجمع کرده‌اند. سرو صدا و هیاهوی آنان بلند بود. گویا همه آنها دور کسی جمع شده بودند. عادل از مردی که با عجله از مسافرخانه می‌آمد و داشت از کنار آنها رد می‌شد پرسید: می‌توانم بپرسم چرا این مردم اینجا جمع شده‌اند؟
- آنها پسر خورشید نشان را پیدا کرده‌اند. قدرت او بسیار زیاد است. همه باهم او را گرفته‌اند تا فرار نکند. شاید آن جایزه نصیب همه ما شود، چون همه با هم همکاری می‌کنیم. حالا می‌روم به قصر تیمور تا او را خبر کنم. او هم باید...

آیلین بیهوش شد. عادل او را کنار درختی برد. به جمعیت نگاه کرد و بعد به راهی که به قصر تیمور می‌رفت و بعد به آیلین. با خود فکر کرد حالا چه باید بکنم؟ حتماً تا به حال تیمور هم از فرارمان خبردار شده، کدامشان را باید نجات بدهم؟

فصل چهارم: در دسرهای ملکه

پادشاه آزا در باغ قصر بزرگش قدم می‌زد. همانطور که راه می‌رفت فکری در ذهنش آمد. با خود گفت: اگر من بمیرم چه کسی وارث این تاج و تخت می‌شود؟ این همه ثروت به کی می‌رسد؟

همان روز بود که تصمیمی گرفت و آن را در جلسه‌ای با مشاورانش در میان گذاشت. مشاوران پادشاه که به ۲۰ نفر می‌رسیدند با شنیدن تصمیم پادشاه خوشحال شدند. هر کدام از آنها پادشاه آزا را به خاطر گرفتن این تصمیم ستایش کردند. بنابراین دستور داده شد تا این تصمیم پادشاه به همه مردم اعلام شود. مردم از شنیدن خبر تصمیم ازدواج پادشاه حیرت زده شدند و با خود می‌گفتند: یعنی پادشاه آزا چه کسی را به همسری برمی‌گزیند؟ چه کسی وارث ثروت پادشاه خواهد شد؟

دستور داده شده بود تمام دخترانی که از همه نظر عالی هستند برای امتحان کردن چانس خود به قصر بیایند و برای ازدواج با شاه اعلام آمادگی بکنند. پادشاه دنبال دختری برای ازدواج می‌گشت که همه زیبایی‌ها و با هوشی‌ها و اخلاق خوب در او جمع شده باشد و البته یک ویژگی مخصوص باید می‌داشت که برگ برنده محسوب می‌شد و باعث می‌شد او را از دیگران مجزا باشد: آن دختر نباید عاشق طلا و ثروت می‌بود. چنین دختری چانس ازدواج با پادشاه را داشت.

چندین روز در قصر مهمانی جریان داشت. دختران از سراسر قلمرو پادشاهی به قصر می‌آمدند. همه زیباترین لباس‌ها را می‌پوشیدند تا انتخاب شوند و برای همیشه از فقر و کار زیاد رهایی پیدا کنند. برای اینکه ملکه آینده انتخاب شود، در اول دختر خانم‌ها از زیر نظر مشاوران پادشاه می‌گذشتند تا کدام عیب و نقص نداشته باشند و از نظر زیبایی بهترین باشند. سپس دختر خانم‌هایی که هیچ عیب و ایرادی نداشتند به نزد پادشاه راه پیدا می‌کردند.

این مرحله سخت‌ترین قسمت کار بود. چون باید به سوالات پادشاه جواب‌های درست و تیز هوشانه می‌دادند. پادشاه روی تختش تکیه زده بود. در اول صحبت کردن دختران را گوش می‌داد تا بفهمد می‌تواند از عهده جواب دادن سوالاتش برآید یا خیر. کسانی که خوب حرف نمی‌زدند را بدون هیچ حرفی فقط با اشاره دست رد می‌کرد. اما بعضی‌ها که خوب حرف می‌زدند و خوش سخن بودند را نگه می‌داشت و از آنان سوالاتی می‌پرسید.

یکی از این دخترها که زیبا بود و خوش سخن، نظر پادشاه آزا را جلب نمود. پادشاه پرسید: دختر! بگو ببینم تا به حال چقدر طلا و جواهر را از نزدیک دیده‌ای؟

دختر پاسخ داد: اندازه یک مشت.

- این ثروت کوچک مال چه کسی بوده؟
- مال پدرم که طی سال‌های دراز زحمت و کار بدست آورده بود.
- خوب بگو اگر یک صندوقچه پر از طلا پیش رویت باشد با آن چه می‌کنی؟
- با آن تمام بدنم را می‌پوشانم و در تمام سرزمین کنار شما قدم می‌زنم تا همه ببینند که همسر پادشاه آزا چقدر ثروتمند و خوشبخت است.
- تو تمام آن را برای خودت نگه می‌داری؟
- بلی، البته که چنین می‌کنم. چیزی که از خودم باشد را چرا باید با کسی قسمت کنم؟!
- دختر! تو که از من حریص‌تری! به خانه‌ات برگرد و تمام عمرت کار کن. این چیزی است که تو لایق آنی!
- اما چرا؟!...

پادشاه آزا اشاره‌ای کرد و سربازان او را بیرون بردند. پادشاه روزهای زیادی را در جستجوی دختر مورد نظرش بود. با حرصی که داشت نمی‌خواست ثروتش را حتی با همسر آینده‌اش هم تقسیم کند. کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رفت که با دختری روبرو شد. آن دختر زیبا بود اما لباس‌های ساده‌ای پوشیده بود. در هنگام سلام و گفتگوی اولیه،

سرش پایین بود. پادشاه احساس کرد از نجابت آن دختر خوشش می‌آید، چون به طلا و جواهرات آویخته بر سر و گردن پادشاه و قصر با شکوهش خیره نمی‌شد. پادشاه پرسید: تو برای چه می‌خواهی با من عروسی کنی دختر؟ دختر همانطور که نگاهش به زمین مرمین تالار قصر بود، گفت: من با اصرار پدرم به اینجا آمده‌ام. چون دوستش داشتم خواسته‌اش را رد نکردم.

پادشاه اخم‌های پیشانی‌اش باز شد و گفت: که اینطور، یعنی تو را طلاهای من به اینجا نکشانده؟

- نخیر پادشاه.
- پس اگر به تو یک صندوقچه پر از طلا و جواهر بدهم، آن را نخواهی گرفت؟
- نخیر پادشاه، اما اگر آن را به پدرم بدهید شکر گذارتان خواهم بود. او مریض است و دیگر توانایی کار کردن را ندارد. در عوض این لطف شما من تا آخر عمر کنارتان خواهم ماند و برایتان وارث زیبایی به دنیا خواهم آورد.
- خوشم آمد.. معامله خوبی است. پدرت هم مداوا می‌شود و هم آن صندوقچه طلا را بدست می‌آورد. مقدمات عروسی را فراهم می‌کنیم و در طی این هفته عروسی می‌کنیم.
- پادشاه آزا سلامت باشند.
- اسمت را نگفتی!
- اسم من آتنا است، سرورم.
- بسیار خوب آتنا، برو خودت را برای جشن عروسی آماده کن.

پادشاه دستور داد تا جشن بزرگی در قصر برگزار کنند. اما پیشگوی سلطنتی پریشان‌تر از همیشه به نزد پادشاه آزا آمد و گفت: پادشاه! شما کار اشتباهی انجام می‌دهید.

پادشاه گفت: چرا؟ اینکه می‌خواهم یک وارث داشته باشم اشتباه است؟

- نخیر، این کار بسیار نیکی است، اما عروسی با این دختر اشتباه است. من در طالع شما او را یک ستاره نحس می بینم. او شما را خوشبخت نخواهد کرد. لطفاً دختر دیگری را انتخاب کنید.

- چه می گویی تو؟! هر چه پیرتر می شوی عقلت را بیشتر از دست می دهی. من به این دختر علاقه ای ندارم. اما می دانم دنبال پول نیست. او در پایین ترین و گوشه ترین اتاق این قصر زندگی خواهد کرد تا نتواند فکر مسموم کردن یا توطئه چیدن علیه من را در سر بپروراند.

- شما اصلاً به اخطارهای من توجهی نمی کنید سرورم. هنوز هم آن دو کودک نحس در سرزمین شما نفس می کشند. اگر روزی بخاطر بی پروایی هایتان در خطر افتادید، حرف های من باورتان خواهد شد که دیگر فایده ای هم نخواهد داشت.

- بس است دیگر. من مواظب این دختر هستم. وقتی فرزندی بدنیا آورد او را از قصر بیرون می کنیم و یا او را می کشیم. به زودی سربازان هم آن دوقلوها را پیدا می کنند. حالا از اینجا برو.

- خدا کند همینطور که می گوئید شود. پیشگو این را گفت و از تالار بیرون رفت.

جشن عروسی پادشاه و آتنا در قصر برگزار شد. همه شاد بودند و می خندیدند و می رقصیدند و از غذاهای رایگانی که خدمتکاران پادشاه در این روز تدارک دیده بودند، می خوردند. زمانی که شب فرا رسید، طوفان بسیار شدیدی شد. همه از این طوفان شگفت زده شده بودند، چون هیچ وقت چنین طوفانی در سرزمین آنان رخ نداده بود. مردم قصر را ترک کردند و به خانه هایشان رفتند. پادشاه حرفی که پیشگو درباره آتنا گفته بود را به یاد آورد. با خودش گفت: چرا او نحس است؟ اگر پسری بدنیا بیاورد که او نیز نحس باشد چه؟

با این فکر به نزد پیشگو رفت. از او همین سوالات را پرسید. پیشگو گفت: سرورم، من فقط چیزی که ستاره های طالع شما به من نشان داده اند را برایتان گفتم، اما فکر نمی کنم پسری که او بدنیا بیاورد نحس باشد. اگر بعد از بدنیا آمدن پسرش او را از بین ببریم، دیگر خطری وارثان را تهدید نخواهد کرد.

پادشاه خیالش راحت شد. به نزد ملکه برگشت و گفت: اگر برایم پسر بدنیای بیآوری من تو را طلاپوش خواهم کرد. اما تا آن وقت تو باید در این اتاق کوچک بمانی و هیچ کس را جز من و خدمتکارت ملاقات نکنی.

ملکه سرش پایین بود و در جواب چیزی به پادشاه نگفت.

روزها می‌گذشت و ملکه در تنهایی خود، بیشتر از پیش افسرده می‌شد. تنها کسی که گاهی با او حرف می‌زد، خدمتکاری بود که برایش غذا می‌آورد. خدمتکار زنی میان سال و خوش اخلاق بود. آتنا چون سال‌ها پیش مادرش را از دست داده بود، آن زن را بسیار دوست می‌داشت. از او درباره حال پدرش می‌پرسید. زن وقتی می‌دید دختر بیچاره نگران پدرش است، می‌گفت: خوب است، فقط گاهی برایت دلتنگی می‌کند.

همیشه برای آتنا گل می‌آورد و می‌گفت: این گل‌ها را پدرت برایت فرستاده. آتنا از دیدن آن گل‌ها، شاد می‌شد و آنها را با تمام وجود بو می‌کرد. اما حقیقت این بود که پدر آتنا بعد از عروسی دخترش، به جنگل‌های انبوه برده شد و بدون غذا با شدت مریضی که داشت، دو روز بعد همانجا از دنیا رفت. پادشاه این کار را بخاطر اینکه یک صندوقچه از ثروتش کم نشود، انجام داد.

خدمتکار بعد از مدتی فهمید که آتنا پسر در راه دارد. این خبر خوش را برای پادشاه برد. پادشاه کیسه‌ای از طلا به خدمتکار داد و گفت: از او خوب مراقبت می‌کنی تا بدنیا بیاید. وقتی پسر بدنیای آمد از شر آن زن هم خلاص می‌شویم.

خدمتکار گفت: چرا؟ پس چه کسی نوزاد را بزرگ می‌کند؟

- چیزی که در این سرزمین زیاد است، دایه است! بیش از این نپرس اگر می‌خواهی زنده بمانی.

خدمتکار با ناراحتی از تالار بیرون رفت. با خود فکر کرد: چطور می‌توانم به آتنا کمک کنم. اگر از فرمان پادشاه سرپیچی کنم مرا خواهد کشت. اما آتنا باید از این خبر آگاه شود. زندگی آن دختر بیچاره نباید به این کوتاهی باشد.

با این فکر به نزد آتنا رفت. سعی کرد در آرامش همه چیز را به او بگوید. پس کنار آتنا روی تخت خوابش نشست. سرش را روی پاهایش گذاشت و شروع به نوازش موهای بلندش کرد و حرفهای پادشاه را برایش بازگو کرد. آتنا با نگرانی از جایش پرید. خدمتکار گفت: آرام باش دخترم، تا هنگام به دنیا آمدن طفل، وقت زیادی داریم تا راه چاره‌ای پیدا کنیم. اما تا آن وقت خونسردی خود را حفظ کن و مواظب جنین خود باش.

آتنا وحشت زده بود اما دلداری‌های خدمتکار او را آرام کرد.

روزها می‌گذشت. آتنا در آن اتاق کوچک و دلگیر به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند از قصر فرار کند.

یک روز که داشت از کلکین کوچک اتاقش به باغ قصر نگاه می‌کرد، متوجه پسر کوچکی شد که شاید ۴ یا ۵ ساله داشت. آن پسر بچه به همراه مادرش به باغ آمده بود. مادرش که یکی از خدمتکاران پادشاه آزا بود، داشت از باغ برای پادشاه سیب می‌چید. با خود گفت: کاش من بجای تو بودم خدمتکار! زندگی تو و پسرت، آزاد و بی‌خطر است. اما من از این خوشبختی بی‌نصیبم.

وقتی این جملات را بر زبان آورد، موجودی روبرویش ظاهر شد که بسیار نورانی بود. گویا یک زن خیلی خیلی کوچک اما بسیار زیبا و درخشان بود. آتنا گفت: تو فرشته‌ای یا یک پری؟

- می‌توانی هر چه می‌خواهی مرا صدا بزنی، اما تو آرزویی کردی که می‌توانم آن را برایت برآورده کنم.
- اگر این لطف را در حق من انجام بدهی، تا آخر عمر سپاسگذارم خواهم بود.
- این آرزوی تو برآورده می‌شود، در آن صورت تو تمام زندگی‌ات را با او عوض خواهی کرد. اگر از این کارت مطمئن نیستی، یک روز بدن شما را با هم عوض می‌کنم. در پایان روز به سراغت می‌آیم و اگر دوباره این آرزو را داشتی برایت برآورده خواهم کرد.
- قبول است فرشته مهربان!

لحظه‌ای بعد خود را در باغ دید که دارد سیب می‌چیند. پسر کوچکی در کنارش است. به قصر و کلکین‌ای که پیشتر از آن به بیرون می‌نگریست، نگاه کرد. انگار حقیقت داشت. از خوشحالی فریاد زد و بالا و پایین پرید. پسرک رو به او گفت: مادر جان، چی شده؟

آتنا به پسرک نگریست. گفت: مادر؟! اما تو که پسر آن خدمتکار هستی.

سرآشپز از کنار در آشپزخانه صدا زد: چرا اینقدر برای چیدن چند تا سیب تعلل می‌کنی؟ زود بیا ظرف‌ها را بشوی. آتنا یادش آمد که حالا در زندگی زن خدمتکار است و باید همه کارهای او را انجام بدهد. به پسرک نگاه کرد، او هم داشت متعجبانه به او می‌نگریست. فکر کرد: پسر شیرینی است، اما نمی‌توانم مثل یک مادر به او نگاه کنم. من که او را نه بدنیا آورده‌ام و نه او را بزرگ کرده‌ام. ناامیدانه به خود گفت: اصلاً احساس مادرانه به او ندارم.

سرآشپز دوباره داشت او را صدا می‌زد. مطیعانه به آشپزخانه رفت. ظرف‌ها را شست. در پختن غذاها به آشپز کمک کرد و بعد رفت که تالار قصر را تمیز کند تا غذاها را برای پادشاه ببرند. وقتی پادشاه را دید، لحظه‌ای ترسید. اما یادش آمد که پادشاه او را نمی‌بیند، بلکه زن خدمتکار را می‌بیند که هر روز کارش، تمیز کاری و آوردن غذا به پادشاه است. برای اینکه انتقام کوچکی از او بگیرد، مقداری علف هرز و جلبک و مقداری غذای مانده در زباله دانی را در غذایش ریخته بود. پادشاه وقتی غذا را خورد از مزه آن تعریف کرد. اما ساعتی نگذشته بود که دلش به درد و پیچش آمد و با صدای بلند فریاد می‌زد. آتنا از این کارش راضی بود. اما زیاد طول نکشید. طبیب فهمیده بود که غذای پادشاه او را به این حالت آورده است. سرآشپز مجازات شد و به همراه او زن خدمتکار نیز ۲۰ ضربه شلاق خورد. آتنا از کارش پشیمان شد. بدنش زخمی شده بود و درد داشت. به باغ قصر رفت. جایی که صبح از کلکین کوچک اتاقش به آنجا نگاه کرده بود. ناگهان فرشته کوچک ظاهر شد. به آتنا نگاه کرد. گفت: این بدن پیش تو امانت بود. نباید کاری می‌کردی که آسیب ببیند.

آتنا گفت: پشیمانم فرشته مهربان.

- حالا تصمیمات را بگو. می‌خواهی زندگی‌ات را عوض کنی؟

- فرشته مهربان! من زیاد فکر کردم. اول اینکه من نمی‌توانم به پسر او احساس مادرانه داشته باشم و این برایم عذاب آور است. می‌دانم که او نیز به پسر من همین حس را خواهد داشت. من از پسر او با تمام وجودم مواظبت می‌کنم اما از عشق مادرانه محروم می‌مانم. دوم اینکه من حق ندارم بدون رضایت او زندگی او را از او بگیرم. او در این زندگی که دارد خوشحال است، حتی چیدن سیب با پسرش یکی از خوشبختی‌های اوست و این خوشبختی احساس درونی‌اش است که من اگر جای او باشم نیز نمی‌توانم حسش کنم. سوم اینکه من نمی‌توانم او و یا هیچکس دیگری را بجای خود با مرگ روبرو کنم و زندگی او را زندگی کنم. من باید خودم باشم و سرنوشت خودم را عوض کنم.

- پس می‌خواهی به خودت برگردی؟

- بله، اما از تو خواهشی دارم. بدن او را به حالت اول برگردان. اینطور من عذاب وجدان نخواهم داشت.

- درست است.

لحظه‌ای بعد خود را در اتاق کوچکش یافت که روی تختش دراز کشیده و انگار که از خواب بیدار می‌شود. برخاست و از کلکین اتاقش به بیرون نگاه کرد. زن خدمتکار کنار درخت دراز کشیده بود و آرام خوابیده بود. آتنا به فرشته گفت: تشکر می‌کنم فرشته مهربان.

فرشته گفت: بخاطر تصمیم درستی که گرفتی تو را تحسین می‌کنم. هر وقت کمک خواستی من را صدا کن.

فرشته این را گفت و ناپدید شد. آتنا دوباره به فکر رفت تا برای نجات خودش راه حل بهتری پیدا کند.

فصل پنجم: طلسم چاه

آروشا هراسان به جمعیتی که دورش را گرفته بودند، نگاه می کرد. همه او را محکم گرفته بودند تا فرار نکنند. آروشا با عجز و التماس می گفت: مرا رها کنید. خواهش می کنم.

اما مردم به حرف او گوش نمی دادند. یک نفر از آن سوی در مسافرخانه گفت: نگهش دارید، سربازان پادشاه آزا نزدیک هستند.

وقتی آروشا این جمله را شنید، دیوانه وار به خشم آمد. از قدرتی که داشت استفاده کرد. دستهایش را آزاد کرد و همه آنهایی که دورش بودند را با یک حرکت به کناری انداخت. بعضی از آنها که به دیوار مسافرخانه و یا به چوکی و میزها خورده بودند زخمی شدند. آروشا از میان آنها به طرف جنگل دوید و فرار کرد. او وقتی از مسافرخانه بیرون می دوید، عادل و خواهرش را ندید. عادل، آیلین را روی دوش گرفته بود و داشت کم کم از آنجا دور می شد. مدتی بعد آیلین به هوش آمد. کم کم حالش بهبود میافت. فهمید که نتوانسته برادرش را ببیند. ناراحت شد. اینبار خود آنها نیز فراری بودند و باید از دست تیمور و سربازان حکوفره‌ها فرار می کردند. با یکدیگر مشورت کردند که کجا می توانند بروند. عادل گفت: من کسی را در یکی از سرزمین‌های دور از اینجا می شناسم. اگر تو موافق باشی به آنجا می رویم.

آیلین گفت: برادرم!؟

- نگران نباش تو را آنجا می گذارم و خودم برای پیدا کردن و نجات برادرت تمام این سرزمین را می گردم و وقتی او را یافته‌م، هر دو با هم به نزد تو باز می گردیم.

- من نمی دانم چطور از تو تشکر کنم عادل!

- نیازی به تشکر نیست. هر کاری بتوانم برای تو انجام می‌دهم.

عادل وقتی این جمله را می‌گفت، لبخند مهربانی بر لبش نقش بسته بود و در چشمانش محبت موج می‌زد.

آنها به سمت سرزمین ریگ‌های روان حرکت کردند. آنجا محلی فقیرنشین بود و سربازان پادشاه نیز حتی برای جمع کردن مالیات، بسیار کم به آنجا می‌آمدند؛ چون می‌دانستند که ساکنان آنجا پولی برای پرداخت ندارند.

روزها می‌گذشت. در این مدت، عادل گاهی مجبور بود کار کند تا برای خوردن غذا پولی بدست بیاورد. سر راهشان در یک قریه کوچک، به مسافرخانه‌ای رفتند. اتاقی را به اجاره گرفتند. عادل با صاحب مسافرخانه صحبت کرد و قرار شد عادل آن شب تمام ظرف‌ها را شسته و از چاه آب بکشد و نیز وقتی همه مسافران غذا خوردند، سالن غذا خوری آنجا را تمیز کند.

عادل به کار مشغول شد و آیلین در اتاق استراحت می‌کرد. عادل از مردمی که برای خوردن غذا به سالن غذاخوری آمده بودند، شنید که پسر خورشید نشان فرار کرده و معلوم نیست که حالا کجاست. مردم درباره آن پسر می‌گفتند که او به اندازه یک گول، قدرت دارد و یک نفره می‌تواند با پنجاه نفر در یک زمان بجنگد. کم کم این شایعه سر زبان‌ها می‌افتاد. هر کس که این داستان را برای دیگری تعریف می‌کرد، چیزی بر آن اضافه می‌کرد و آن را بزرگتر و وحشتناکتر جلوه می‌داد. مردم همه از روبرو شدن با چنین موجودی به وحشت افتاده بودند. این شایعه کم کم به قصر هم رسیده بود و پادشاه را به فکر انداخته بود.

عادل به کار خود مشغول بود بی‌خبر از اینکه صاحب مسافرخانه از آیلین خوشش آمده و می‌خواست او را در مسافرخانه خود نگه دارد. او فکر می‌کرد زیبایی آیلین می‌تواند مشتری‌های زیادی را برای مسافرخانه‌اش جذب کند. به همین خاطر وقتی عادل داشت ظرف‌ها را می‌شست، پیش او رفت و از او پرسید: دختری که همسفرت است، چه نسبتی با تو دارد؟

عادل به او نگاه کرد تا از چشمانش منظور این پرسشش را بفهمد. او در چشمان مرد طمع و حرص را دید. بنابراین گفت: او همسر من است.

مرد آهی کشید و گفت: برای همسر یکدیگر بودن بسیار جوان هستید!

عادل گفت: خوشبختی باعث جوان ماندن می‌شود، آقا!

- شما می‌توانید بیشتر اینجا بمانید، بودن زوج خوشبختی مثل شما در اینجا باعث خوشبختی من هم خواهد شد.

- خوشحال می‌شویم، اما باید برویم. مسافر هستیم و اگر شب نمی‌شد اینجا نمی‌ماندیم و به راه خود ادامه می‌دادیم.

- پس ظرف‌ها را که شستی برو و از چاه آب بیاور.

مرد این جمله را با عصبانیت گفت. عادل بعد از اینکه ظرف‌ها را شست با یکی از خدمتکاران مرد به طرف چاه رفت. دو بشکه بزرگ را نیز با خود آورده بود. چاه در ابتدای جنگل بود، اما کمتر کسی از جادوی این چاه خبر داشت. وقتی به آنجا رسیدند، عادل مشغول کشیدن آب از چاه شد. در همین حال، خدمتکار از فرصت استفاده کرد و از پشت سر او را به درون چاه انداخت. عادل با فریادی به ته چاه سقوط کرد. خدمتکار بشکه‌ها را برداشت و با سرعت به مهمان‌خانه و پیش صاحب مهمان‌خانه آمد. وقتی نفسش تازه شد گفت: همان طور که شما خواسته بودید، انجام دادم. او حالا درون چاه است و شاید تا الان مرده باشد آقا.

مرد خنده‌ای کرد و گفت: آفرین! حالا برو و به کارهایت برس.

صبح که شد آیلین از خواب برخاست. بار سفر را بست و به دنبال عادل پایین آمد. اطراف را جستجو کرد، اما اثری از او پیدا نکرد. به نزد صاحب مسافرخانه آمد و سراغ عادل را از او گرفت. مرد گفت: او دیشب اینجا را ترک کرد و گفت به شما بگویم دیگر هرگز بر نمی‌گردد. او نمی‌خواست دیگر منتظر او بمانید.

آیلین چشمانش پر از اشک شد. صاحب مسافرخانه دستی بر شکم بزرگ خود کشید و نگاه طماعش را به دختر دوخت و گفت: چرا گریه می کنی؟ می توانی اینجا بمانی و زندگی جدیدی را شروع کنی. من به تو جا و غذا می دهم و در عوض تو برایم کار می کنی.

آیلین اشکهایش را پاک کرد و سرش را به نشانه رضایت تکان داد.

چند روزی بود که آیلین برای صاحب مسافرخانه کار می کرد. او مجبور بود لباسهای تنگ و کوتاه بپوشد، برای هر مشتری که می آمد چرب زبانی کند و با ناز و عشوه حرف بزند. این برای آیلین بسیار ناراحت کننده تر از کارهای سخت شستشو و پاک کاری بود. یک روز که آیلین برای گرفتن آب به کنار چاه رفت، صدای عجیبی را از داخل چاه شنید. آیلین دولچه آب را بالا کشید تا شاید آن چیزی که در آب گیر افتاده و صدا می دهد، بیرون بیاید. وقتی دولچه بالا آمد، دید بقه ای زرد رنگ در میان آن است. تا بحال بقه ای به رنگ زرد ندیده بود. با دستانش آن را از میان دولچه بیرون آورد، نشست و آن را روی سبزه ها گذاشت. بقه حرکتی نکرد. آیلین گفت: برو خانه ات، بقه کوچک و زیبا.

بقه به سمت دختر آمد. روی دامنش نشست. به او خیره شد و صدایی از خود درآورد که شبیه اسم خودش بود: آیلین!

آیلین ترسید. از جایش پرید و بقه به طرفی پرت شد. مدتی ایستاد و از دور نگاهش کرد. به چشمان بقه خیره شد. نگاه آشنایی داشت. بقه آرام به سمت او آمد. او به جای غور غور، آیلین می گفت. آیلین به سمت بقه رفت. نگاه ناراحت و آشنایش را شناخته بود. بقه را در آغوش کشید و گفت: تو عادل هستی!

بقه با خوشحالی به جست و خیز کردن به دور آیلین شروع کرد. بعد از مدتی، آیلین شروع به صحبت با او کرد: فکر می کردم رفته ای و من را تنها گذاشتی. البته این چیزی بود که صاحب مسافرخانه به من گفت. چه بلایی بر سرت آمده؟ چرا تو به این شکل درآمده ای؟ چطور می شود تو را به شکل سابقات درآورد؟

آیلین فکر کرد که باید جادویی در کار باشد و اگر از خدمتکاران مسافرخانه در این باره بپرسد شاید آنها بتوانند چیزی بگویند که به او کمک کند. با این فکر بچه را برداشت و در جیب پیشبند خود گذاشت و به او گفت: نباید سرو صدا کنی و یا کاری کنی که کسی به ما مشکوک شود.

آیلین به آشپزخانه رفت. از آشپز که زن میان سال و خوش اخلاقی بود، پرسید: شما درباره جادوی تبدیل شدن انسان به بچه چیزی می‌دانید؟

آشپز گفت: نه من چیزی نمی‌دانم. به تو هم توصیه می‌کنم چیزی درباره آن نپرسی. جادو و جادوگرها چیزهای خوبی نیستند که از آن سردر بیاوری.

- درست است. اما فقط می‌خواهم بدانم چنین جادویی در اینجا وجود دارد یا نه؟ خواهش می‌کنم آشپز مهربان!

آشپز همانطور که سبزی‌ها را خرد می‌کرد نگاهی به آیلین انداخت و نتوانست در برابر نگاه مظلومانه او مقاومت کند. گفت: وجود دارد. بعضی از چاه‌ها هستند که چنین جادویی دارند.

- اگر کسی به آن جادو گرفتار شود برای باطل کردنش چه کاری باید انجام دهد؟
- از مادرم شنیده بودم که برای باطل کردن چنین جادویی باید کسی دیگر به داخل چاه آن بچه طلسم شده برود. جادو از بچه به کسی که داخل چاه می‌رود منتقل می‌شود. یعنی بچه دوباره انسان می‌شود و انسانی که داخل چاه می‌رود تبدیل به بچه می‌شود. جادو فقط در آب چاه جادو شده ممکن پذیر است.
- تشکر می‌کنم آشپز مهربان!

- اما چرا اینها را می‌خواستی بدانی؟ فکر می‌کنی این اطراف چنین چاه جادو شده‌ای وجود دارد؟
- نه، من چنین فکری نمی‌کنم. این حرف‌ها را از مهمانان شنیدم و خواستم بدانم حقیقت دارند یا نه، همین!

آشپز خنده‌ای کرد و متوجه دیگ غذایش شد.

آیلین، هنگامی که وقتی کارهایش تمام شد به اتاقش رفت و برای بقیه‌اش غذا برد. همانطور که به او غذا می‌داد، گفت: چه کسی را می‌توانم به جای تو به شکل بقیه در بیاورم؟ من حق چنین کاری را با هیچکسی ندارم. از طرفی تو هم بخاطر من به این شکل درآمده‌ای. پس من باید تو را به زندگی عادی‌ات برگردانم.

بقیه به او نگاه می‌کرد. آیلین برخاست و او را در جیب پیشبندش انداخت و بدون اینکه کسی او را ببیند خود را به چاه جادویی رساند. روی دولچه آب نشست و از ریسمان آن گرفت و آهسته آهسته خود را به ته چاه رساند. بقیه را از جیبش درآورد و روی دستش گرفت. ریسمان را رها کرد و هر دو در آب چاه غوطه ور شدند. لحظه‌ای بعد عادل از میان آب سر برآورد و آیلین را که حالا بقیه سفید رنگی شده بود روی دستش گرفت. عادل تمام مدتی که در جیب آیلین بود، حرف‌های آیلین و دیگران را شنیده بود. دولچه را گرفت و بقیه را داخل آن گذاشت و با ریسمان خود را بالا کشید. وقتی از چاه بیرون آمد، بقیه را روی دستش گرفت و گفت: به زودی تو را به شکل اولت برمی‌گردانم. می‌دانم چه کسی باید به شکل بقیه در بیاید و تمام عمر همین طوری زندگی کند.

عادل، بقیه را کنار درختی در نزدیکی چاه گذاشت و به او گفت: همین جا بمان.

به مزرعه‌ای که همان اطراف بود رفت. از خانه‌ای که در آنجا بود یک کیسه سکه طلا و لباس مردانه‌ای که تازه شسته شده و روی بندی آویزان بود را پنهانی گرفت. موهایش را شانه زد. ریش و بروت‌هایی که خیلی دوستشان داشت و مدت‌ها گذاشته بود تا دراز شوند را از ته زد. اینگونه ظاهر جدیدی برای خود ساخت. عادل وقتی با این ظاهر پیش بقیه رفت، بقیه ترسید. جست و از او دور شد. عادل گفت: آیلین منم، عادل.

بقیه از فرار کردن دست کشید. عادل با دو دستش او را گرفت. خندید و گفت: چطور به نظر می‌رسم؟ تو که نتوانستی من را بشناسی، پس آن بد ذات هم مرا نخواهد شناخت.

عادل بقیه را دوباره همان جا گذاشت و گفت: من زود برمی‌گردم و تو را به حالت اول برمی‌گردانم. این را قول می‌دهم.

بقه در جایش نشست.

عادل به مسافرخانه رفت. به خدمتکاری که او را در چاه انداخته بود اشاره کرد. وقتی خدمتکار به نزد او آمد، عادل گفت: لطفاً بهترین غذاهای این مسافرخانه را برایم بیاورید.

خدمتکار که فکر می‌کرد یک مشتری پولدار به مسافرخانه آنان آمده، با خوشحالی گفت: البته، آقا.

خدمتکار رفت و به صاحب مسافرخانه از وجود چنین مشتری خبر داد. صاحب مسافرخانه به نزد عادل آمد و با چرب‌زبانی به او خوش‌آمدید گفت. عادل گفت: از شما کمکی می‌خواهم اگر ممکن باشد! صاحب مسافرخانه گفت: هر دستوری بدهید انجام می‌دهیم.

عادل دستش را به طرف کمرش برد و کیسه‌ای که در آن پول نگه داشته می‌شد را به آن مرد نشان داد. کیسه با صدای سکه‌های طلا در دست عادل تکان می‌خورد. بعد از این نمایش کوچک، به صاحب مسافرخانه که چشمانش گرد شده بود، گفت: کیسه‌ای از سکه‌هایم که به همین شکل بود در چاهی که در نزدیکی اینجا است، افتاده است. اگر شما کمکم کنید آن را از چاه بیرون بکشم، نیمی از سکه‌های داخل آن را به شما خواهم داد. البته نمی‌خواهم کسی دیگر از این قضیه چیزی بفهمد. دزدها در این اطراف زیاد هستند و امنیت من به خطر خواهد افتاد.

مرد گفت: البته، من خودم این کار را برایتان خواهم کرد.

عادل گفت: پس لطفاً تا هوا تاریک تر نشده برویم.

آن دو به سمت چاه رفتند. هنگامی که رسیدند، مرد دولچه چاه را گرفت و با احتیاط داخل چاه شد تا وقتی که به آب رسید. مرد مشغول گشتن در میان آب چاه شد. در همین وقت، عادل بقه را آورد، آن را نوازشی کرد و به داخل چاه انداخت. وقتی صدای برخورد او با آب را شنید، صدا زد: آیلین.. آیلین..

آیلین جواب داد: بله، من به شکل خودم درآمدم.

عادل با خوشحالی خندید و گفت: ریسمان را بگیر تا تو را بالا بکشم.

آیلین با ناراحتی گفت: اما این مرد که به شکل بقه درآمده چه می‌شود؟

عادل گفت: تو بیا بالا، برای او هم نقشه خوبی دارم.

عادل، آیلین را بالا کشید. از خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدند. عادل بعد از لحظه‌ای گفت: تو کنار همان درخت پنهان شو. می‌روم تا شریکش را بیاورم تا همیشه باهم باشند. آنها بودند که مرا در این چاه انداختند. پس سزایشان همین است.

آیلین قبول کرد و کنار درخت منتظر عادل ماند. بعد از ساعتی متوجه شد عادل با یک خدمتکار به چاه نزدیک می‌شوند. او همان خدمتکاری بود که عادل را به دستور صاحب مسافرخانه به داخل چاه انداخته بود. عادل به او گفت: زود باش خدمتکار، الان است که صاحب کارت غرق شود و بمیرد.

خدمتکار مطیعانه ریسمان را گرفت و پایین رفت. وقتی به پایین رسید، عادل ریسمان را قطع کرد. مرد به داخل آب پرت شد و به شکل بقه درآمد. صاحب مسافرخانه به شکل خود بازگشت و از دیواره‌های چاه گرفت و خواست بالا بیاید. همانطوری که داشت به عادل ناسزا می‌گفت، آیلین کنار عادل آمد و به چاه درون چاه نگاه کرد. صاحب مسافرخانه زیاد بالا نیامده بود که لغزید و در آب افتاد و دوباره به شکل بقه درآمد. اینبار خدمتکار به شکل انسانی‌اش برگشت. او نیز خواست بالا بیاید. از عادل کمک می‌خواست. اما او نیز بعد از کمی تلاش به داخل چاه افتاد. خدمتکار بقه و صاحب مسافرخانه انسان شد. آیلین گفت: اگر بیرون بیایند ما را می‌کشند.

عادل گفت: نگران نباش.

سپس سنگ بزرگی را آورد و روی چاه گذاشت. گفت: حالا تا آخر عمر همین کار را تکرار می‌کنند.

آیلین گفت: بیا از اینجا برویم. دلم نمی‌خواهد دوباره بقه شوم.

عادل گفت: تو در هر دو شکل زیبایی.

آیلین خندید. آنها حرکت کردند و به سفر خود را به سوی سرزمین ریگ‌های روان ادامه دادند.

فصل ششم: چشمه؛ دختر دریا

آروشا از دست مردمی که می‌خواستند در عوض بدست آوردن ثروت، او را به پادشاه ظالم‌شان تحویل دهند، به جنگل‌های انبوه پناه برده بود. در آنجا خسته و پریشان، راهی را می‌رفت که نمی‌دانست به کجا ختم می‌شود. نمی‌دانست که چند روز را همین‌طور دویده است. تا اینکه سنگ طلا از کمرش باز شد و به گوشه‌ای افتاد. زیاد طول نکشید که نیرویش را از دست داد و در میان جنگل کنار یک چشمه کوچک بر زمین افتاد و بیهوش شد. وقتی بیهوش آمد احساس کرد که تنها نیست. چشمانش را باز کرد. تاریک و روشنایی غروب بود. سرش را چرخاند تا ببیند چه کسی کنارش است. چیزی را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. گویا دختری بود از جنس آب، و یا آبی که ظاهر یک دختر را داشت. آروشا از جایش پرید و هراسان به آن دختر آبی نگاه کرد. دختر که دید او به هوش آمده خندید و گفت: دو روز بیهوش بودی و من کنارت بودم، اگر می‌خواستم به تو آسیبی بزنم تا به حال به راحتی این کار را می‌کردم.

آروشا نفس راحتی کشید و گفت: تو کی هستی؟

- من بخشی از آب این چشمه هستم. دختر رودخانه بزرگ جنگل. اما همیشه تنها هستم و به جز حیوانات این جنگل مدت‌هاست که کسی را ندیده‌ام. حالا بگو تو کی هستی؟
- من آروشا هستم. من در شهر قصر پادشاه آزا بدنیا آمدم و پدر و مادرم همان وقت از دنیا رفته‌اند. تنها خواهری دارم که از او دور افتاده‌ام و به دنبالش می‌گردم.
- اینجا به دنبال او هستی؟

- نه، از دست مردم فرار کرده‌ام. پادشاه برای مرده یا زنده‌ام جایزه زیادی می‌دهد. اما من نمی‌خواهم بمیرم، نه تا وقتی که خواهرم را نبینم.
- چرا پادشاه تو را می‌خواهد؟
- می‌گویند من برای پادشاه و حکومت او خطرناک هستم. پیشگویی‌ها اینطور گفته‌اند.
- دشمن پادشاه آزا، دوست من است.
- شما با او چه مشکلی می‌توانید داشته باشید؟
- او سال‌ها پیش با عوض کردن مسیر رودخانه مرا از مادرم جدا کرد. گاهی هم به اینجا می‌آید و دوستان حیوان مرا می‌کشد. من از او بسیار نفرت دارم.
- متأسفم.

دختر آبی خندید و گفت: من می‌توانم مادرم را در آب چشمه‌ام ببینم. دلتنگی‌ام اینگونه رفع می‌شود. می‌توانم خواهرت را هم در این آب نشان بدهم. بیا..

آروشا خوشحال شد. کنار چشمه آمد و به آب زلال آن نگاه کرد. تصویر دختری را در آب دید. آن دختر آیلین بود. آروشا برای اولین بار بود که خواهرش را می‌دید. از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد. اشکش روی آب چشمه ریخت. دختر آبی آن اشک را در دستش گرفت. گفت: در میان این قطره چقدر محبت نهفته است. می‌توانم آن را برای خودم نگه دارم؟

تصویر محو شد، عادل با لبخند رضایت بخشی گفت: حتماً، اما با آن چه می‌کنی؟

- آن را درون صدف می‌گذارم. بعد از مدتی تبدیل به مروارید می‌شود و بعد آن را به گردنم می‌آویزم.

آروشا خندید و گفت: کمترین چیزی است که می‌توانم بابت نشان دادن تصویر خواهرم به تو بدهم.

دختر آبی داخل چشمه رفت. بعد از لحظه‌ای با یک صدف بیرون آمد. صدف را باز کرد و قطره اشک را درون آن انداخت. به آروشا لبخندی زد و دوباره درون آب رفت تا صدف را پنهان کند. وقتی برگشت از آب بیرون آمد و کنار آروشا نشست. آروشا گفت: می‌توانم به تو دست بزنم؟

دختر آبی خندید و گفت: البته.

آروشا دستش را به دست دختر آبی نزدیک کرد و آن را لمس کرد. دختر آبی گفت: چه احساسی داری؟

- احساس می‌کنم دستم را در آب انداخته‌ام؛ آبی که نه سرد است و نه گرم. تو چه احساسی داری؟

- من احساس می‌کنم جسمی نرم مرا نوازش می‌کند؛ جسمی که نه سرد است و نه گرم.

هر دو خندیدند. آروشا گفت: می‌توانی کمکم کنی و جایی را که خواهرم هست را برایم معلوم کنی؟

- اگر راه را نشانت بدهم تو زود از اینجا می‌روی. اگر مدتی اینجا بمانی من راه را نشانت خواهم داد.

- چند روز؟

- ۳ روز.

- قبول می‌کنم.

دختر آبی خندید و به روی آروشا آب ریخت..

شب هنگام که همه جا تاریک شده بود، آروشا متوجه شد که دختر آبی و چشمه‌اش نورانی شده است و حیوانات نیز کم کم به دور این چشمه جمع می‌شوند. آروشا از شیری که آن سوی چشمه آمده بود، ترسیده و می‌خواست بالای درختی برود. دختر آبی گفت: لازم نیست از او بترسی. همه حیواناتی که به اینجا می‌آیند به یکدیگر ضرر نمی‌رسانند و اگر اینکار را بکنند من از آنها خشمگین شده و برایشان جزا خواهم داد.

آروشا قانع شد. کنار چشمه نشست و به حیواناتی که خوراک همدیگر بودند اما با هم دوستانه رفتار می‌کردند، با تعجب نگاه می‌کرد. دختر آبی با دستش به همه آنها آب می‌داد و با آنها زمزمه کنان حرف می‌زد. او به خرسی که

کنار آروشا نشسته بود هم آب داد. خرس خود را تکانی داد و صدایی از خود درآورد. آروشا گفت: می‌توانی با آنها حرف بزنی؟

- البته که می‌توانم. می‌خواهی کاری کنم که تو هم بتوانی با آنها حرف بزنی؟
- بلی، خیلی دلم می‌خواهد.
- بیا از این آب بخور.

آروشا آبی که در کف دستان زلال دختر آبی بود را نوشید. مزه آب معمولی را می‌داد. دختر آبی گفت: حالا با آنها حرف بزن.

آروشا رو به خرس گفت: سلام.

خرس با صدای کلفتش گفت: سلام.

آروشا شگفت زده به دختر آبی نگاه کرد و بعد دوباره روبه خرس گفت: من آروشا هستم.

- من هم خرس هستم.
- شما چقدر زیبا هستید. من همیشه خرس‌ها را دوست داشتم، با وجود ترسی که از شما دارم باز هم فکر می‌کنم شما موجودات بامزه و زیبایی هستید.
- پس چرا از ما می‌ترسی؟
- چون شما خیلی از من بزرگتر هستید و خوراکتان هم گوشت است و دندان‌ها و پنجه‌های تیز و قوی‌ای دارید.

خرس پوز خندی زد و گفت: ما هم از شما می‌ترسیم؛ چون شما ما را شکار می‌کنید و خوراکتان هم گوشت است. پنجه و دندان تیز ندارید اما نیزه و شمشیرهای تیزی دارید و برای ما تله می‌گذارید.

آروشا فکر کرد که راست می‌گوید اما فقط سربازان و پادشاه آزا برای شکار می‌آمدند. پس رو به خرس گفت: من قول می‌دهم اگر روزی پادشاه این سرزمین شوم نگذارم کسی به شما صدمه‌ای بزند، نه به خرس‌ها و نه به دیگر حیوانات..

خرس غرشی کرد و گفت: من هم قول می‌دهم به انسان‌ها صدمه‌ای نزنم. بجز پادشاه آزا و سربازانش!

- پس ما می‌توانیم با یکدیگر دوست باشیم؟

- بله.

آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و دیگر حیوانات نیز با زدن سم‌شان به زمین و بال زدن و درآوردن صدا، از داشتن یک دوست جدید ابراز خوشحالی کردند.

آروشا سه روز را با دوستانش سپری کرد. خرس، سنگ طلای آروشا را پیدا کرده و آن را به آروشا برگرداند. دختری آبی و حیوانات جنگل، دوستان عجیب اما بسیار مهربان و شادی بودند. آروشا اصلاً نفهمید چطور این سه روز سپری شده است. آنها جنگل را به آروشا نشان دادند، بازی و تفریح کردند، داستان‌های زندگی‌شان را تعریف کردند و روز به روز بیشتر به هم عادت می‌کردند. وقتی روز خداحافظی فرا رسید، دختر آبی مسیر سرزمین ریگ‌های روان را به آروشا نشان داد. آروشا از او تشکر کرد اما چون تشکر کردن در مقابل محبت‌های آنان بسیار ناچیز بود، فکری کرد و گفت: مسیر رودخانه‌ای که مادرت در آنجاست را نشانم بده.

دختر آبی مسیر را به آروشا نشان داد. آروشا گفت: نشانه‌ای از خود بده تا اگر مادرت آن را ببیند، بفهمد که از پیش تو می‌آیم.

دختر آبی با خوشحالی گفت: تو به دیدن مادرم می‌روی؟!

آروشا گفت: می‌روم و راهی پیدا می‌کنم تا او را به دیدن تو بیاورم.

دختر آبی از خوشحالی آروشا را در آغوش گرفت. همه لباس‌های آروشا تر شد. دختر آبی متوجه این موضوع شد و گفت: معذرت می‌خواهم.

- نه، اشکالی نداره.

دختر آبی خندید و به زیر چشمه رفت و صدفی که در آن قطره اشک آروشا را انداخته بود، با خود آورد. آن را به آروشا داد و گفت: اگر این را به مادرم بدهی او می‌فهمد که از نزد من آمدی. به او بگو بسیار دوستش دارم، و اگر نتوانستی او را به اینجا بیاوری از تو ناراحت نخواهم شد.

آروشا با جدیتی که در چهره‌اش موج می‌زد، گفت: من او را خواهم آورد.

آروشا به سوی رودخانه بزرگ حرکت کرد. چند روزی می‌شد که در راه بود تا بالاخره به رودخانه بزرگ رسید. کنار رودخانه ایستاد و با صدای بلندی گفت: سلام بر مادر چشمه زیبای جنگل انبوه!

آروشا به رودخانه خیره شد. به جز شرشر آب چیزی به گوشش نمی‌رسید. دوباره فریاد زنان گفت: چشمه زیبای جنگل برای مادرش هدیه‌ای فرستاده..

ناگهان صدای آب بلندتر شد. آب‌های رودخانه به جوش و خروش افتادند. از میان آب موج بلندی ظاهر شد و سپس زنی از جنس آب، زلال و شفاف، از میان آن موج بیرون آمد. رودخانه دوباره آرام شد. زن به آروشا نزدیک شد. گفت: تو کی هستی که از دختر من حرف می‌زنی؟ چطور او را می‌شناسی؟

آروشا که نترسیده بود، گفت: من آروشا هستم. ساکن سرزمین قصر پادشاه آزا. دختر شما بسیار زیبا و مهربان است. می‌توانم همه داستان را برایتان بگویم. اما اول هدیه که برایتان فرستاده را از من بگیرید.

مادر چشمه به دست آروشا نگاه کرد که به سویی دراز شده و در میان آن صدفی بود که سال‌ها پیش به دخترش داده بود. همانطور که آن را از داستان آروشا می‌گرفت، قطره‌های آب از چشمانش می‌ریخت. آروشا گفت: او بی‌نهایت دلتنگ شماست. به او قول داده‌ام که شما را به دیدن او می‌برم.

مادر چشمه گفت: اما چطور می‌خواهی اینکار را بکنی؟

به کمک شما نیاز دارم. شما قدرتمندید و من هم کوشش خود را خواهم کرد.

مادر چشمه گفت: اگر بتوانی این کار را کنی، هر چیزی از من بخواهی که بتوانم انجام دهم از تو دریغ نخواهم کرد.

آروشا از مادر چشمه خواست جایی را که سال‌ها پیش پادشاه آزا مسیر رودخانه را عوض کرده بود نشانش دهد. وقتی به آن محل رسیدند، آروشا دید که یک سد بزرگ را در مقابلش دارد که اگر بتواند آن را خراب کند راه باز می‌شود و جدایی مادر و دختر به پایان می‌رسد. او چوب‌های تیز و سنگ‌هایی که اندازه یک بشقاب بودند را جمع کرد و شروع به کندن سد کرد. همانطور که کار می‌کرد داستان خودش و اینکه چطور با دخترش آشنا شده را برای مادر چشمه می‌گفت. مادر چشمه با اشتیاق گوش می‌داد و دلش می‌خواست آروشا بیشتر از دخترش بگوید. روزها گذشت و آروشا بی‌وقفه به تلاشش ادامه می‌داد. آنقدر کند و کند تا اینکه توانست سوراخ کوچکی را در سد ایجاد کند. مادر چشمه گفت: بقیه‌اش را به من بسیار پسر جوان!

این را گفت و با صدای بلندی همه آبهای رودخانه را به سمت سد فرا خواند. آب رودخانه با شدت به سد و روزنه ایجاد شده می‌کوبید. آروشا از کنار رودخانه می‌دید که سوراخ هر لحظه داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. بلاخره سد فرو ریخت و آب رودخانه با شدت به مسیر سال‌ها قبلش برگشت. آروشا به مادر چشمه گفت: من به قول خودم وفا کردم و خوشحالم که شما به همدیگر می‌رسید.

مادر چشمه گفت: تو هم با من بیا.

- باید بروم و خواهرم را پیدا کنم. می‌دانم که لحظه‌ای که ما یکدیگر را ببینیم مانند لحظه‌ای خواهد بود که شما دخترتان را خواهید دید؛ لحظه‌ای بسیار دوست داشتنی..

- هر وقت به کمک ضرورت داشتی مرا صدا کن پسر.

آروشا با لبخند سرتکان داد. مادر چشمه با خوشحالی به سوی دخترش رفت و از نظر آروشا ناپدید شد. آروشا نیز به سوی راهی که دختر آبی نشانش داده بود رفت. به سوی سرزمین ریگ‌های روان..

فصل هفتم: معامله ملکه با صدای پیرمرد مرده

پادشاه آزا منتظر به دنیا آمدن فرزندش بود، در حالی که آتنا هر روز فکر می کرد چطور می تواند بعد از بدنیا آوردن پسرش زنده بماند و پسرش را در آغوش بگیرد. یک روز فکری به ذهنش رسید. درخواست ملاقات با پادشاه را کرد. پادشاه به دیدن او آمد. آتنا با حالتی بسیار مظلومانه به پادشاه گفت: سرورم! در این اتاق بسیار افسرده و دلگیر شده ام. می ترسم فرزند آینده تان دچار نقص و معلولیت شود.

پادشاه آزا گفت: چه می توان کرد؟

- از شما می خواهم اجازه بدهید بیرون بروم و هوایی تبدیل کنم. فقط تا جنگل می روم و کمی میوه می چینم و حیوانات را می بینم و کنار رودخانه قدم می زنم. تا غروب خوشحال و شاد برخواهم گشت.
- اجازه می دهم اما سربازان را برای محافظت از تو و پسر می فرستم.
- درست است، سرورم!

پادشاه آزا بیرون رفت. آتنا با خوشحالی آماده شد تا از قصر بیرون برود. پادشاه همراه او پنج سرباز را فرستاد، اما بیشتر به خاطر این بود که ملکه اش فرار نکند و این را آتنا به خوبی فهمیده بود. اما با این حال هم خوشبین بود که می تواند به هدفش برسد. او و خدمتکار مهربانش و پنج سرباز حرکت کردند. آتنا قبلاً به زن خدمتکار گفته بود که می خواهد چه کند. خدمتکار هم حاضر بود برای نجات جان آتنا هر کاری از دستش برمی آید انجام دهد. هنگامی که به جنگل رسیدند آتنا از خدمتکار پرسید: کجای این جنگل بزرگ خانه آن پیرمرد است؟ من فقط شنیده بودم که کنار سنگ سفید بزرگی که در جنگل است کلبه ای محقر دارد.

زن خدمتکار گفت: نگران نباش. من می دانم آن کلبه کجاست. اما نمیدانم که آن پیرمرد هنوز زنده است یا نه.

آتنا از شنیدن این حرف ناامیدانه به فکر فرو رفت. بعد از ساعتی پیاده‌روی در جنگل، سنگ سفید بزرگی که اندازه یک اتاق بزرگ بود، از دور نمایان شد. از دیدن آن سنگ، آتنا و زن خدمتکار خوشحال به یکدیگر نگریستند. هنگامی که به آن سنگ رسیدند در نزدیکی آن کلبه کوچک را دیدند. زن خدمتکار رو به سربازان گفت: ما برای استراحت داخل این کلبه می‌رویم. شما همینجا بمانید و استراحت کنید.

سربازان هم کنار سنگ نشستند و برای خوردن غذا، بین یکدیگر تقسیم کار کردند. یکی از آنها رفت تا آب بیاورد. یکی چوب جمع می‌کرد. یکی گوشت مرغ‌هایی را که از قصر با خود آورده بودند را تکه تکه می‌کرد و همینطور که کار می‌کردند مشغول حرف زدن و خندیدن شدند.

آتنا و خدمتکار وارد کلبه شدند. کلبه تاریک بود. خدمتکار صدا زد: کسی اینجا هست؟

صدایی از آن طرف کلبه شنیده شد؟ چه کسی این را می‌پرسد؟

خدمتکار و آتنا از خوشحالی خندیدند. خدمتکار گفت: ما از قصر پادشاه آزا به اینجا آمده‌ایم تا تو را ببینیم، ایشان آتنا ملکه سرزمین‌مان هستند و من نیز خدمتکارشان هستم.

صدا گفت: چه شده که این همه راه به دیدن من آمده‌اند ملکه ما؟

خدمتکار که سعی می‌کرد پیرمرد را در تاریکی پیدا کند، گفت: ملکه با مشکل بزرگی روبروست. تنها امید ما شما هستید.

- اگر مشکل شما را حل کنم، چه چیزی نصیبم خواهد شد؟

خدمتکار به آتنا نگاه کرد تا جواب این سوال را خودش بدهد. آتنا گفت: هر چه که شما تقاضا داشته باشید.

صدا گفت: من مدت‌هاست که مرده‌ام. نمی‌خواهم به دنیای دیگر بروم و از طرفی جسمی هم ندارم که در آن زندگی کنم. من از شما یک جسم می‌خواهم. هر چه باشد فرقی نمی‌کند، فقط مرد باشد. می‌دانید که روح یک مرد در جسم یک زن نمی‌تواند سازگار باشد.

آتنا از حرف‌های پیرمرد شوکه شده بود. اما زود به خود آمد و گفت: جسمی که مرده باشد یا زنده باشد؟

- جسمی که تازه مرده باشد. نمی‌توان داخل خانه کسی شد که خودش در آن حضور دارد و نیز نمی‌توان داخل خانه‌ای شده که ویران شده باشد.

- می‌توانم قبل از اینکه خواسته شما را قبول کنم، سوالی بپرسم؟

- بپرسید.

- شما یک عمر در بدنتان زندگی کرده‌اید، چرا می‌خواهید دوباره همین زندگی را زندگی کنید؟

- من هنوز عاشق نشده‌ام، و تا این احساس را تجربه نکنم روحم در آرامش نخواهد بود.

آتنا دلش برای پیرمرد سوخت، با خود فکر کرد که او هم چنین احساسی را هیچ وقت تجربه نکرده است. گفت: اگر اینطور است، من هم به شما کمک می‌کنم.

صدا خنده‌ای کرد و گفت: حالا مشکلات را بگو ملکه.

آتنا ماجرای خودش و اینکه قرار است بعد از دنیا آوردن پسرش بمیرد را برای صدا تعریف کرد. صدا بعد از اینکه خوب به حرف‌های آتنا گوش کرد، گفت: اگر جسمم را می‌داشتم می‌توانستم بیشتر کمکت کنم، اما حالا هم مشکلی ندارد، تو باید چیزهایی را که می‌گویم به دقت گوش کنی و آنها را انجام دهی. کاری می‌کنم که پادشاه به تو علاقه پیدا کند و از کشتن تو صرف نظر کند.

آتنا گفت: این امکان پذیر است؟

صدا گفت: البته، فقط این بستگی به تو دارد که بتوانی چیزی را که می‌گویم درست کنی و به خورد پادشاه بدهی.

آتنا گفت: حتماً. تمام کوشش‌ام را می‌کنم، اما یک سوال دیگر برایم پیش آمد. می‌توانم بپرسم؟

صدا گفت: البته.

آتنا گفت: شما که می‌توانید با معجون‌های خود علاقه ایجاد کنید، چرا برای خود استفاده نکرده‌اید؟

صدا خنده تلخی کرد و گفت: این علاقه توهم و خیال است. واقعی نیست. هیچ چیز نمی‌تواند عشق واقعی را در

قلبی جا کند، مگر اینکه خود قلب این اجازه را دهد.

آتنا سر تکان داد و گفت: حق با شماست.

صدا گفت: بیا دست به کار شو. باید این موادی را که می‌گویم برایم حاضر کنی و بعد آنها را با یکدیگر بجوشانی.

وردی را که باید خوانده شود را خودم می‌خوانم.

صدا چیزهایی را برای آنها لیست کرد که پیدا کردن آن موارد چند روز طول می‌کشید. چند تار از موهای پادشاه،

مقداری از آب رودخانه در هنگامی که نور مهتاب به آن می‌تابد، مقداری جلبک که در آن تخم ماهی موجود باشد

و چند قطره اشکی که از چشمان آدم دل شکسته و عاشق ریخته باشد، از جمله موارد آن لیست بود که بدست

آوردن آنها به نظر آتنا و خدمتکارش مشکل می‌آمد. آن روز قرار گذاشتند که بعد از اینکه همه موارد لیست شده

را پیدا کردند، خدمتکار به آنجا آمده و با کمک صدا، آن معجون محبت را بسازند.

هنگام غروب همه با هم به قصر برگشتند. پادشاه به نزد آتنا آمد و گفت: می‌بینم که خوشحال هستی و هوای تان

به خوبی عوض شده.

آتنا خندید و گفت: بلی، بخاطر این لطفان می‌خواهم از شما سپاسگذاری کنم. اجازه می‌خواهم در آراستن تان با

خدمتکارانتان کمک کنم.

پادشاه گفت: نه، من هر کاری می‌کنم برای فرزندم انجام می‌دهم و تو لازم نیست که بخواهی آن را جبران کنی.

آتنا با اصرار گفت: اما واقعاً می‌خواهم خوشحالی‌ام را با شما شریک شوم و اینکار به من آرامش می‌دهد. آرامش من، این بچه را بیشتر رشد خواهد داد.

پادشاه گفت: پس درست است. فردا صبح دستور می‌دهم تو را به اتاقم راهنمایی کنند.

آتنا سرش را به نشانه احترام خم کرد. پادشاه رفت.

آن شب خدمتکار راه زیادی را طی کرد تا به رودخانه رسید. اما هوا ابری بود و به همین خاطر نتوانست آبی از رودخانه بگیرد. صبح روز بعد دو سرباز برای بردن آتنا به اتاقش آمدند. خدمتکار نیز به سمت جنگل رفت تا دیگر چیزهایی که صدا خواسته بود را تهیه کند.

آتنا برای اولین بار بود که به اتاق شخصی پادشاه می‌رفت. وقتی داخل اتاقش شد، پادشاه را دید که روی چوکی که بسیار نرم و راحت به نظر می‌رسید، با چشمان بسته لم داده و سه خدمتکار در حال رسیدگی به او هستند. آتنا بی‌صدا داخل اتاق شد و شانه را از دست خدمتکاری که بالای سر پادشاه موهای پر پشت و خاکستری‌اش را شانه می‌زد، گرفت. خدمتکار جایش را به ملکه داد. آتنا به آرامی مشغول شانه زدن شد، در همین حال چند تار مویش را در دست گرفت و آن را محکم کشید. موها از جا کنده شد و فریاد پادشاه نیز فضای اتاق را پر کرد. پادشاه همانطور که پرخاش می‌کرد و ناسزا می‌گفت، صورتش را برگرداند تا ببیند چه کسی چنین جرأتی کرده، که دید ملکه شانه به دست با نگاهی مظلومانه به او نگاه می‌کند. آتنا به آرامی گفت: معذرت می‌خواهم اما شانه لابه لای موهای‌تان گیر کرده بود.

پادشاه گفت: تو هیچ کاری را نمی‌توانی درست انجام بدهی. به اتفاق برگرد. اگر خدمتکار این کار را کرده بود می‌گفتم مجازاتش کنند.

آتنا بدون هیچ حرفی به اتاقش برگشت. خوشحال بود که توانسته بود موهای پادشاه را بدست بیاورد. هوا تاریک شده بود که خدمتکار به قصر برگشت. زیر لباسش مقداری از موادی را که تهیه کرده بود، پنهان کرده و به اتاق

آتنا آورد. به همین طریق چند روز طول کشید تا همه مواد لیست را تهیه کردند. اما یک چیز دیگر باقی مانده بود؛ اشک یک آدم عاشق و دلشکسته! خدمتکار چندین روز در شهر و در میان مردم می‌گشت تا چنین آدمی را پیدا کند. بالاخره به کسی رسید که عاشق بود و از اینکه نمی‌توانست به عشقش برسد دلش پر از غصه بود. او یک پسر جوان و خوش صورت بود. اما بخاطر اینکه زیاد غصه خورده بود شادابی و زیبایی‌اش داشت محو می‌شد. او همیشه پشت در خانه‌ای که دختر رویاهایش زمانی آنجا زندگی می‌کرد، می‌نشست و گریه می‌کرد. خدمتکار خود را معرفی کرد و برای اینکه آن جوان را به گریه بیاورد و اشک‌هایش را در بوتلی که همراه آورده بود جمع کند، از او خواست تا شرح ماجرایش را برای او بگوید، در عوض قول داد اگر بتواند او را کمک کند. پسر جوان شروع به تعریف داستان کرد: اسم من فرهاد است. زمانی یک پسر شاد و پرکار بودم. من و دختری که چند ماه پیش در این خانه با پدر پیرش زندگی می‌کرد، همسایه بودیم. هر روز او را می‌دیدم اما جرأت نداشتم به او بگویم چه احساسی دارم. او با همه دختران این شهر فرق داشت. او بسیار زیبا و مهربان بود. قلبش مثل آینه پاک و زلال بود. بعد از مادرم او تنها کسی بود دوستش داشتم.

پسر جوان اشک‌هایش جاری شد. خدمتکار از فرصت استفاده کرد و نخواست اشک‌ها به هدر بروند. اشک‌هایش آنقدر سریع می‌ریخت که تا چند لحظه بعد بوتل نیمه شد. خدمتکار در بوتل را بست. دلش برای آن جوان سوخت. گفت: آن دختر چه شد؟

فرهاد با هق هق گفت: چند ماه پیش فهمیدم عروسی کرده و پدرش هم مرده است. حالا من هم آمده‌ام پشت این در آنقدر گریه کنم تا بمیرم.

خدمتکار به فکر فرو رفت و بعد از لحظه‌ای گفت: نام آن دختر چی بود؟

- آتنا..

خدمتکار با ناراحتی به او گفت: من داستان تو را به ملکه می‌گویم. او تو را کمک خواهد کرد. اما تا آن وقت تو کمی به خودت برس. اگر گشایشی در کارت شود و تو با آن دختر ملاقات کنی، حتماً آن دختر از دیدن این قیافه ناامید و رنجور خوشش نخواهد آمد.

پسر جوان اشک‌هایش را پاک کرد و لبخندی به خدمتکار زد. گفت: من منتظر خبر شما همین‌جا می‌مانم و خود را برای او آراسته می‌کنم.

خدمتکار از نزد او رفت، با خود گفت: من باید بفهمم آتنا همان ملکه است یا نه!

او به قصر برگشت. همه موادی که جمع کرده بود را با خود به کلبه پیرمرد برد. صدا، از موادی که تهیه شده بود، ابراز رضایت کرد. بعد به خدمتکار دستور تهیه آن معجون را داد. خدمتکار آتش روشن کرد و همه مواد را به همان شیوه که صدا می‌گفت در دیگ می‌انداخت. هر موادی را که در دیگ می‌انداخت، صدا وردی را می‌خواند. وقتی همه مواد در دیگ جوشیدن گرفت، صدا به خدمتکار گفت: هر چیزی که پیش آمد تو دست از بهم زدن مواد داخل دیگ نکش! اگر نه تمام زحمات‌مان به هدر می‌رود.

خدمتکار پیشبند دور کمرش را محکم‌تر بست. آستین‌هایش را بالا زد و محکم ملاقه را در دستانش گرفت. صدا شروع به خواندن وردی کرد. خدمتکار متوجه شد که معجون داخل دیگ به طرز عجیبی می‌جوشد و کم‌کم بالا می‌آید. حباب‌های بزرگی از آن بیرون می‌زد که دست خدمتکار را می‌سوزاند. هوای کلبه سنگین شده بود و نفس خدمتکار را تنگ می‌کرد، اما با این وجود خدمتکار به کارش ادامه می‌داد. لحظه‌ای بعد صدا ساکت شد و معجون از جوشیدن متوقف گشت. خدمتکار به دیگ نگاه کرد که در ته آن مقدار کمی به اندازه یک لیوان از آن معجون موجود بود. صدا گفت: از این معجون تا وقتی که به خورد پادشاه داده نشده به خوبی مراقبت کن.

خدمتکار گفت: درست است.

معجون را داخل یک بوتل آهنی انداخت و در آن را محکم بست. سپس از صدا خداحافظی کرد و به سمت قصر به راه افتاد. وقتی به نزد ملکه رسید، بوتل را به او داد و گفت: کار من تمام شد. حالا همه چیز به تو بستگی دارد. تو باید از این معجون به خورد پادشاه بدهی.

آتنا گفت: برای آن هم نقشه‌ای دارم. نگران نباش.

خدمتکار لبخندی زد. به چهره آتنا خیره شد. جوان عاشق به یادش آمد، گفت: شما جوانی به نام فرهاد را می‌شناسید؟

آتنا فکر کرد و گفت: تصور می‌کنم در همسایگی ما پسری با این نام زندگی می‌کرد. او بسیار مغرور و در عین حال جذاب بود. گاهی فکر می‌کردم به من نگاه می‌کند، اما این فقط تصورات من بود، فکر می‌کنم دلم می‌خواست اینطور تصور کنم.

با گفتن این حرف‌ها خنده‌ای کرد و گفت: چرا این را می‌پرسی؟

خدمتکار گفت: اگر امکان داشت، دلت می‌خواست دوباره با او روبرو شوی و تصور کنی او دوستت دارد؟

آتنا گفت: این حرف‌ها فقط در حد آرزوست. من حالا همسر پادشاه هستم. تا با این نام یاد می‌شوم، درست نخواهد بود که به دوست داشتن کسی دیگر فکر کنم، هرچند که از پادشاه متنفرم.

خدمتکار به فکر فرو رفت. آتنا گفت: نگفتی چرا اینها را از من می‌پرسی؟

خدمتکار گفت: مهم نیست. فقط پرسیدم.

آن شب آتنا دوباره تقاضای ملاقات با پادشاه را کرد. پادشاه به دیدن ملکه آمد. با عصبانیتی که از چهره‌اش معلوم بود به او گفت: من وقت ندارم که تو هر موقع بخواهی به دیدن بیایم. حالا هم زودتر حرفت را بگو تا بروم.

آتنا با لبخند گفت: سرورم! شنیده بودم سرما خورده‌اید و کمی تب دارید. برایتان کمی سوپ آماده کردم. خواهش می‌کنم بنشینید تا از این سوپ خوشمزه به شما بدهم.

پادشاه آزا گفت: من مریض نیستم زن دیوانه!

آتنا دستش را روی پیشانی پادشاه گذاشت و گفت: شما تب بالایی دارید. اگر به حرف من گوش ندهید، نیمه شب حالتان بد می‌شود.

پادشاه گفت: من می‌روم. از این به بعد درخواست ملاقات‌های تو پذیرفته نخواهد شد. هر کاری داشتی به خدمتکاران و نگهبانان بگو. من وقت این کارهای بیهوده تو را ندارم.

پادشاه داشت می‌رفت که آتنا بلند بلند به گریه شروع کرد. در میان گریه‌اش می‌گفت: پس اگر این بچه از شدت غصه من بمیرد، من مقصر نخواهم بود.

پادشاه برگشت و با عصبانیت فرو خورده‌اش گفت: سوپ را بده، خودم می‌خورم.

آتنا اشک‌هایش را پاک کرد و با خوشحالی کاسه سوپ را به پادشاه داد. پادشاه سوپ را خورد. وقتی تمام شد کاسه را به ملکه داد و گفت: سوپ خوشمزه‌ای بود. خندید و از اتاق بیرون رفت. آتنا خدمتکارش را صدا زد. از اینکه توانسته بودند معجون را همراه سوپ به خورد پادشاه بدهند، خوشحال بودند. دست‌های یکدیگر را گرفته و به دور هم می‌چرخیدند.

آن شب معجون در پادشاه عمل کرد و فردای آن روز پادشاه با دید متفاوتی نسبت به آتنا از خواب بیدار شد.

فصل هشتم: طمع پادشاه

سرزمین ریگ‌های روان، سرزمینی شنزار و خشک و بی‌آب و علف بود. سرزمینی بزرگ اما جمعیت کوچک و فقیری در آن زندگی می‌کردند. عادل و آیلین مدتی بود که به این سرزمین رسیده بودند. آنجا خانه مادر بزرگ مادری عادل بود. مادر بزرگ عادل از اینکه آیلین به خانه آنها آمده بود بسیار خوشحال شده و تلاش می‌کرد از آنها به خوبی پذیرایی کند. آیلین نیز در این سرزمین شاد و سرحال بود. عادل بعد از چند روز دوباره به سفر، برای پیدا کردن آروشا رفت. او می‌خواست به قولش عمل کرده و برادر آیلین را پیدا کند. وقتی که داشت از راه میانبر می‌رفت، چیزی در راه توجه او را جلب کرد. چیزی در آن عصر ابری از دور برق می‌زد. عادل به طرفش رفت. وقتی به آن نور نزدیک شد، دید که تکه‌ای از طلا است که در میان ریگ‌های تپه برق می‌زند. گویا باد وقتی وزیده بود ریگ‌ها را کنار زده و طلایی که معلوم نبود از کجا آمده را نمایان ساخته بود. عادل آن را از میان ریگ‌ها بیرون کشید. با خوشحالی برگشت به خانه مادر بزرگ تا آن سنگ طلایی را به عنوان تحفه به آیلین بدهد. وقتی به خانه رسید با فریادی از خوشحالی آیلین را صدا زد و گفت: آیلین، بیا ببین چه چیزی برایت آورده‌ام.

آیلین که کنار مادر بزرگ نشسته بود و هر دو خوشحال صحبت می‌کردند، گفت: تو بیا اینجا تا مادر بزرگ هم ببیند چه چیزی است.

عادل داخل اتاق شد. با ذوق و شوق گفت: چشم‌هایت را ببند و دست‌هایت را پیش بیاور.

آیلین خنده کنان همین کار را کرد. عادل سنگ طلایی را در دستانش انداخت. اما همین که سنگ به دست آیلین برخورد کرد، حالش بد شد و از هوش رفت. عادل با نگرانی گفت: آیلین تو را چه شد؟

مادر بزرگ گفت: سنگ را از اتاق بیرون ببر.

عادل سنگ را بیرون برد و زیر درختی خاکش کرد. وقتی برگشت آیلین به هوش آمده بود. از او پرسید: تو را چه شد؟

آیلین گفت: آن چه چیزی بود در دستم گذاشتی؟

عادل گفت: سنگی از طلا بود. از میان ریگ‌های تپه سر راهم پیدایش کردم. با لباسم تمیزش کرده بودم.

آیلین گفت: طلا و سنگ‌های قیمتی حالم را بد می‌کنند. نمی‌دانم چرا اما از کودکی چنین بودم. نمی‌توانم به طلا نزدیک شوم. چه برسد به اینکه به آن دست بزنم. اگر مدتی طولانی در کنار طلا و جواهر باشم خواهم مرد. هیچ دکتری نتوانست این بیماری‌ام را درمان کند.

عادل گفت: معذرت می‌خواهم.

آیلین خندید و گفت: با این حال از تحفه‌ات تشکر می‌کنم.

عادل فردای آن روز دوباره به سفر خود آغاز کرد. از راه میانبری که بلد بود می‌رفت تا زودتر به جنگل کنار شهر تپه‌های سیاه برسد. جایی که آخرین بار آروشا را دیده بود. او رفت و رفت تا اینکه به جنگل رسید. در جنگل همانطور که پیش می‌رفت، به خرسی رسید که داشت از چند متری او می‌گذشت. عادل ترسیده بود و در جایش خشک مانده بود. خرس نگاهی به او انداخت و به طرفش آمد. عادل از ترس پا به فرار گذاشت و دوید. خرس هم به دنبال او آمد. عادل فکر کرد بالای درختی برود تا خوراک خرس نشود. به درختی بزرگ رسید و از آن بالا رفت. خرس پایین درخت نشست و به طرف او صدای غرش خود را بلند کرد. عادل به خرس گفت: خرس بزرگ از من چه می‌خواهی؟ برو خانه‌ات بگذار من به راه خود بروم با تو کاری ندارم.

خرس باز هم از پایین غرشی کرد.

عادل ناراحت و نگران بود تا اینکه فهمید کسی به طرف او می‌آید. فریاد زد: این طرف نیا. اینجا یک خرس بزرگ است. امکان دارد به تو حمله کند. من از دست او بالای درخت آمده‌ام.

کسی که به طرفش می‌آمد آروشا بود. صدای آشنای عادل را شناخت و نزدیک شد. عادل نیز وقتی چهره او را تشخیص داد، از خوشحالی خندید و گفت: آروشا تو هستی؟! به دنبال تو می‌گشتم. اما جلوتر نیا اگر خرس زیر درخت متوجهات شود، تو را تکه تکه می‌کند.

آروشا خندان به سویش آمد، گفت: آرام باش. بگذار ببینم می‌توانم او را متقاعد کنم که از اینجا برود.

سپس رو به خرس گفت: دوست عزیز! چرا به دنبال او آمده‌ای؟

خرس با زبان خودش گفت: او لباس‌های سربازان پادشاه را دارد. او دشمن ماست.

عادل گفت: او دوست من است. به من کمک کرده تا خواهرم را پیدا کنم. او با دیگر سربازان تفاوت دارد. قول می‌دهم به تو آسیبی نرساند.

خرس گفت: هر چه تو بگویی دوست من.

خرس این را گفت و آهسته آهسته از آنجا رفت. عادل پایین آمد و در حالی که عادل را در آغوش می‌کشید، گفت: تو چطور با او صحبت کردی؟

آروشا گفت: داستانش طولانی است. برایت تعریف خواهم کرد، اما حالا بگو خواهرم کجاست؟ می‌خواهم او را ببینم.

عادل گفت: جای او امن است. پیش مادر بزرگ من در سرزمین ریگ‌های روان است. سربازان کمتر به آنجا می‌روند، بیا برویم پیش او.

- ممنونم که اینقدر به ما لطف می‌کنی. حتماً روزی این لطف را جبران می‌کنم.

- نیازی نیست. من را جزئی از خانواده خود بدانید. اینطور احترام.

- پس تو را برادر خود می‌خوانم.

- برادر؟! نه اگر در حد آن دوست خرسات باشم کافی است...

همانطور که حرف می‌زدند و می‌خندیدند، به سوی سرزمین ریگ‌های روان می‌رفتند. در طول راه، آروشا از حیوانات می‌خواست که برایشان کمی از غذاهایشان بدهد. حیوانات بعضی از غذاهایی که انسان‌ها می‌توانستند بخورند، مثل سبزیجات، کچالو، زردک و... را برایشان می‌آوردند. رودخانه هم برایشان ماهی می‌داد. آنها آتش روشن می‌کردند و روی چوب غذایشان را آماده می‌کردند. عادل از دیدن کارهای آروشا متعجب می‌شد و هر بار بیشتر به کارهایش علاقه پیدا می‌کرد. چند روزی که در راه بودند با یکدیگر بیشتر دوست شدند، اما خوشحالی‌هایشان مدت زیادی دوام نیاورد.

وقتی به خانه مادربزرگ رسیدند، با منظره‌ای دلخراش روبرو شدند. مادربزرگ بی‌جان و پر از خون روی زمین افتاده بود و اثری از آیلین نبود. عادل مادربزرگش را تکان می‌داد و با ناباوری از مرگش او را صدا می‌زد. آروشا به او دلداری می‌داد، هرچند که خودش نیز نگران سرنوشت نامعلوم خواهرش بود. وقتی به خود آمدند برای مادربزرگ قبری کنده و او را دفن کردند. عادل به خانه همسایه که در چند متری آنها قرار داشت، رفت تا بفهمد چه اتفاقی در این چند روز که نبوده برای مادربزرگ و آیلین روی داده است.

زنی میانسال دروازه را باز کرد. وقتی عادل را دید گفت: متأسفم.

عادل گفت: چه اتفاقی افتاده؟ چه کسی این کار را کرده؟

- سه روز پیش سربازان پادشاه آزا به اینجا آمده بودند و خانه به خانه دنبال کسی می‌گشتند. خانه مادربزرگت نیز رفتند. وقتی دختری که مهمان شما بود را با خود می‌بردند، مادربزرگت مانع‌شان شد و نمی‌گذاشت آن دختر را با خود ببرند. اما آنها بی‌رحمانه به او حمله کردند و ...

- بقیه‌اش را می‌دانم، تشکر.

عادل حرف‌های زن همسایه را به آروشا گفت.

آروشا گفت: حالا چه باید کرد؟

عادل گفت: به دنبال‌شان می‌رویم. نباید دیر برسیم. اگر آنها با آیلین به قصر برسند او را خواهند کشت.

آروشا پریشان به عادل نگریست. بعد از لحظه‌ای گفت: از این به بعد را خودم به دنبال خواهرم می‌روم. تو به اندازه کافی به خاطر ما رنج کشیدی..

عادل ناراحت گفت: من نمی‌توانم اینجا بنشینم و برای خود و مادر بزرگم افسوس بخورم. با تو می‌آیم و اگر توانستم با پادشاه تصفیه حساب خواهم کرد.

آروشا با دستش بر شانه او زد. قبل از اینکه به سوی قصر پادشاه آزا حرکت کنند، آروشا از عادل پرسید: تو مقداری طلا یا جواهر نداری به من قرض بدهی؟

عادل گفت؟ برای چه می‌خواهی؟

- راست بگویم، طلا به من نیروی عجیبی می‌دهد، اگر بتوانم مقدار زیادی طلا با خود داشته باشم، شاید بتوانم با تعداد زیادی از سربازان مبارزه کنم.

- چقدر جالب! اتفاقاً قبل از تو، تکه‌ای طلا را در راه پیدا کردم. برایت می‌آورم.

عادل رفت و طلا را از جایی که پنهان کرده بود بیرون آورد و آن را به آروشا داد. آروشا آن را کنار تکه طلای خودش به کمرش بست. ناگهان بدنش شروع به رشد کرد و دو برابر جثه یک آدم معمولی شد. او هیکل یک مرد بسیار قوی را پیدا کرده بود. صدایش کلفت شده بود. عادل که با تعجب او را می‌نگریست، گفت: تو مثل یک غول شده‌ای.

آروشا او را روی دوش خود گرفت و به طرف قصر دوان دوان حرکت کرد. او چنان با سرعت می‌دوید که آهو و پلنگ هم نمی‌توانستند با او رقابت کنند. استراحت نمی‌کرد. خسته و گرسنه نمی‌شد. تنها وقتی می‌ایستاد که عادل بتواند کمی غذا بخورد و استراحت کند. آنها می‌دانستند که فاصله‌شان با سربازان کم شده و زودتر از اینکه آنها بتوانند به قصر برسند به آنها می‌رسند. همین‌طور هم شد. سربازان که جایی در جنگل نشسته بودند و غذا

می خوردند، آروشا و عادل نیز به آنها رسیدند. از پشت بوته‌های سبز به سربازان نگاه می کردند و آنها را می شمردند.

آروشا گفت: تو اینجا بمان. من خودم می توانم این ۱۵ نفر را آرام کنم.

عادل گفت: پس من می روم به آن خیمه و آیلین را نجات می دهم.

آروشا با غرشی به سوی آنها حمله کرد. سربازان که تا بحال چنین موجودی ندیده بودند، بعضی هایشان فرار کردند.

بعضی ها سرنیزه هایشان را گرفتند تا با آروشا بجنگند. آروشا یکی یکی با یک ضربه آنها را به سوی می انداخت.

نیزه هایشان را می شکستاند و بعضی هایشان که نمی خواستند تسلیم شوند را با یک دست می گرفت و با قدرت پرت

می کرد بالای درختان. همه شان را بدون زحمت زیاد از آنجا راند. وقتی کارش با سربازان تمام شد، به سمت خیمه

برگشت. دید خواهرش و عادل ایستاده اند و به او نگاه می کنند. آیلین چشمانش پر از اشک بود و نیز می خندید.

آروشا به سویش آمد. اما همین که نزدیک شد، آیلین بی حال بر زمین افتاد. عادل گفت: آروشا طلاها را از خود

دور کن. او به طلا حساسیت شدید دارد.

عادل با عجله طلاها را از کمرش باز کرد و به سوی انداخت. آیلین نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد.

آروشا بالای سرش آمده بود. خواهرش را در آغوش گرفت و در حالی که اشک می ریخت، می خندید.

بعد از مدتی، عادل گفت: بهتر است از اینجا برویم. سربازان بیشتری به اینجا خواهند آمد.

آروشا موافقت کرد، خواهرش را روی دوش گرفت و هر سه حرکت کردند. وقتی از آنجا دور می شدند، سربازی که

تمام مدت در گوشه ای پشت یک درخت پنهان شده بود، از جایش بیرون آمد. به طرف قصر رفت و همه اتفاقاتی

را که دیده بود را برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه بعد اینکه حرف های سرباز را شنید، گفت: سربازان را آماده کن.

من خودم نیز به دنبال این گنج می روم.

آتنا که کنار پادشاه ایستاده بود، گفت: گنج؟

پادشاه با مهربانی گفت: بله همسر عزیزم. آن دختر به طلا حساسیت شدید دارد. پس می‌تواند هر جا که طلا باشد را نشانمان دهد. اینطوری می‌توانیم تمام طلاهای این سرزمین را بیرون بکشیم.

آتنا با ناراحتی گفت: اما آن دختر چه می‌شود؟ او سزاوار این جزا نیست سرورم.

پادشاه گفت: نگران او نباش. از مرگش می‌گذرم و در عوض او فقط جای طلاها را به من نشان می‌دهد. نمی‌دانم کدام احمقی گفته بود او برای پادشاهی من خطرناک است!

آتنا بعد از دادن آن معجون به پادشاه، او را شیفته خود کرده بود. پادشاه دستور داده بود تا بعد از بدنیا آوردن طفل نیز زنده بماند و پسرش را بزرگ کند. اما آتنا که می‌دانست مهربانی‌های پادشاه نسبت به خودش فقط یک جادوست، هیچ یک از لطف‌های او را به حساب عشق نمی‌گذاشت و فقط از اینکه می‌تواند زنده بماند و پسرش را بزرگ کند خوشحال بود. وقتی داستان خواهر و برادر را شنید و اینکه قرار است آنها بمیرند، بسیار ناراحت شد. شب هنگام که در اتاقش با خدمتکارش تنها بود، افکارش نسبت با پادشاه را با او درمیان گذاشت و گفت: او بسیار بی‌رحم است. هیچ ثروتی سیرش نمی‌کند. جان هیچ کس برایش ارزشی ندارد. نمی‌دانم مادرش او را چطور بزرگ کرده که اینقدر عقده در دلش دارد. من نمی‌خواهم پسرم هرگز مثل او باشد. اگر می‌توانستم از اینجا فرار می‌کردم.. خدمتکار گفت: کجا می‌رفتی؟

- نمی‌دانم.

- دلت می‌خواست بعد از رفتن از اینجا چکار کنی؟

- آزاد زندگی کنم.. و..

- و چه؟

- یادت هست آن صدا را که یک جسم به او بدهکاریم؟

- بله.

- او می‌گفت که علت اینکه آرامش ندارد و باز هم می‌خواهد زندگی کند، این است که دوست داشتن واقعی را می‌خواهد تجربه کند. می‌خواهد قلبش از احساس دوست داشتن بسیار عمیق لبریز شود. من هم نتوانسته‌ام این احساس را بشناسم. دلم می‌خواهد قلبم از دوست داشتن عمیق یک نفر پر شود.
- اگر می‌خواهی چنین کسی را پیدا کنی باید او هم همین احساس را نسبت به تو داشته باشد. اگر چنین نباشد مانند آن پیرمرد سرخورده خواهی شد.
- اما از کجا چنین کسی را پیدا کنم؟
- من یک نفر را می‌شناسم. ولی باید مدتی صبر کنی. وقتی قصر آرام شد تو را به دیدن او می‌برم.
- حداقل بگو او کیست؟
- همان وقت او را خواهی شناخت، البته قبلاً هم او را می‌شناختی..
- خدمتکار خندید و ملکه که به فکر فرو رفته بود را به حال خودش گذاشت.

فصل آخر: عشق؛ گنج بی پایان

پادشاه با بیش از دوصد سرباز در جستجوی سه فراری بود. حالا دیگر عادل هم خیانتکار به پادشاه محسوب می شد. پادشاه دستور داده بود دو جوان را بکشند و دختری که همراهشان بود را صدمه نزنند. سگهای شکاری نیز همراهشان بود. بلاخره سگها رد آنها را در کوههای صخره‌ای پیدا کردند. هر سه آنها خسته بودند و دیگر نمی توانستند به سرعت بدونند.

عادل که صدای شیپورها و سگها را شنیده بود، به خواهر و برادر گفت: شما جلوتر بروید، من آنها را معطل می کنم.

آیلین گفت: نه، تو به تنهایی نمی توانی با آنها مقابله کنی.

آروشا گفت: پس جدا می شویم. اینطور چانس مان برای زنده ماندن بیشتر است و آنها هم پراکنده می شوند.

عادل گفت: درست است.

عادل به سمت پایین کوه رفت. آنها نیز به طرف بالای کوه صخره‌ای حرکت کردند. کوه صخره‌ای شیب زیادی داشت، صخره‌های کوچک و بزرگ و نوک تیز این کوه باعث مسمی شدنش به نام کوه صخره‌ای شده بود. عبور از این کوه آسان نبود.

آیلین بعد از مدتی راه رفتن، ایستاد و بوتهای زرد رنگش را از پایش بیرون کشید. پاهایش ورم کرده بود و از انگشت پایش خون می آمد. آروشا از دیدن وضعیت پای خواهرش ناراحت شد و گفت: آن طرف یک غار می بینم خواهر. آنجا مدتی پنهان می شویم.

آروشا خواهر را روی دوش گرفت. متوجه شد دیگر آن زور را ندارد. طلاها را هم گم کرده بود. با تشویش اینکه نتواند از خواهرش دفاع کند، خود را به غار رساند. پیراهنش را درآورد و به او داد تا زخم پایش را ببندد. خودش مدتی کنار دهانه غار اوضاع را بررسی کرد. صدایی جز صدای طبیعت نمی‌آمد. به نزد خواهرش برگشت. گفت: خواهر گرسنه‌ای؟

آیلین خندید و گفت: تنها چیزی که حالا نمی‌توانم به آن فکر کنم گرسنگی است.

آروشا دستش را به او نشان داد. گفت: می‌بینی خواهر؟ این تصویر یک خورشید است.

آیلین گفت: چقدر زیبا است. من هم چنین علامتی روی دستم دارم، البته مال من هلال ماه است.

با این حرف دست راستش را به سوی آروشا گرفت. با انگشت آن هلال را لمس کرد. گفت: انگار دارد نور می‌دهد.

آیلین با تعجب گفت: تا به حال نور نمی‌داد. نمی‌دانم چطور حالا نورانی شده. ببین دست تو هم نورانی شده!

آروشا دست چپش را نگاه کرد. علامت هر دویشان نور می‌داد.

در همین لحظه دهانه غار را سایه‌هایی پوشاند. آروشا و آیلین با ترس و وحشت از جایشان برخاستند و کنار یکدیگر

ایستادند. پادشاه آزا بود که جلو می‌آمد. سربازانش همراه با سرنیزه و شمشیرهایشان پشت سر او وارد غار می‌شدند.

پادشاه خنده کنان گفت: پس شما اینجا هستید. بالاخره پیدایتان کردم موش‌های شوم! حالا پسر فداکار را به

جهنم می‌فرستم و تو دختر طلایاب مرا ثروتمندتر خواهی کرد.

آروشا به خواهرش گفت: نترس خواهر، تا وقتی من اینجا هستم نمی‌گذارم به تو دست بزنند.

آیلین دست برادرش را گرفت. علامت خورشید و ماه با هم برخورد کردند. آنها چشم‌هایشان را بستند و در دل دعا

می‌کردند که خدا کمک‌شان کند. لحظه‌ای بعد نور کم‌رنگی که از نشانه‌ها تابیدن گرفته بود، حالا از لابلای

انگشت‌هایشان به شدت بیرون زد و فضای غار را پر کرد. نور خیره کننده چشم‌های پادشاه و سربازان را کور کرد. پادشاه گفت: چه بلایی سر من آوردید جادوگرها! سربازان به آنها حمله کنید. بکشیدشان!

آیلین دست آروشا را رها کرد. به گوشه‌ای از غار پناه بردند. سربازان چون جایی را نمی‌دیدند، به یکدیگر حمله می‌کردند و به یکدیگر آسیب می‌رساندند. پادشاه نیز در آن بین شمشیری به بدنش اصابت کرد. مدتی بعد همه سربازان نقش زمین شده بودند. همه بی‌جان افتاده بودند. تنها یک نفر از میان آنها تکان می‌خورد.

آروشا با ناراحتی به آیلین گفت: چشمانت را ببند خواهر. منظره دلخراشی است. من تو را از اینجا بیرون می‌برم. آروشا خواهرش را روی دوش گرفت. به سوی دهانه غار می‌رفت. متوجه پادشاه شد که زخمی بود و کوشش می‌کرد از زمین بلند شود. از کنارش رد شد. بیرون غار در فاصله چند متری آیلین را روی زمین گذاشت. گفت: من می‌روم پادشاه را بیرون بیاورم. او زخمی شده و به کمک نیاز دارد.

آیلین سر تکان داد و گفت: منتظر می‌مانم برادر.

آروشا به غار برگشت. پادشاه را روی دوش گرفت و از غار بیرون آمد. پادشاه هر چند لحظه بیهوش می‌شد و وقتی به هوش می‌آمد فقط آه و ناله می‌کرد.

هر سه از کوه صخره‌ای پایین آمدند. آروشا گفت: حالا چکار کنیم؟ او بسیار خونریزی کرده، اگر پیش طیب نبریم خواهد مرد.

آیلین گفت: او را به قصر ببریم. آنجا او نجات خواهد یافت.

- اما اگر ما را دستگیر کنند چه؟
- اگر پادشاه را نجات بدهیم شاید از جان ما بگذرند.
- پس تو همین جا بمان.
- نه، من دیگر نمی‌خواهم از خانواده‌ام دور بمانم.

آروشا خندید. دستش را روی شانه خواهرش انداخت و با یکدیگر به سمت قصر رفتند.

هنگامی که به قصر رسیدند. نگهبانان متوجه پادشاه شدند که داشت روی دوش آروشا می‌نالید و خونسردی را تا میان جنگل روی زمین نقاشی کرده بود.

یکی از نگهبانان با عجله طبیب را خبر کرد. پادشاه را داخل قصر و به اتاقش بردند. آروشا و آیلین هم به دنبال آنها آمدند. در قصر شوری افتاد. ملکه نیز به اتاق پادشاه آمد. آروشا و آیلین خود را به او معرفی کردند و ماجرا را برایش تعریف کردند. ملکه بر خلاف تصور آنها، بسیار خوشحال شد و گفت: خوشحالم که شما زنده‌اید. پادشاه جزایی را متحمل شده که لایقش را دارد. نگران نباشید کسی به شما آسیبی نخواهد رساند.

ملکه دستور داد تا آنها را لباس و غذا بدهند. خود و خدمتکارش کنار تخت پادشاه به انتظار ماند تا طبیب نتیجه معایناتش را به آنها بگوید. طبیب بعد از مدتی گفت: بانوی من! حال پادشاه بسیار خراب است. او کور شده و زخم عمیقی در سینه‌اش ایجاد شده که من نمی‌توانم آن را درمان کنم.

آتنا گفت: تا چه مدت زنده می‌ماند؟

- بسیار زیاد از او خون رفته است. تصور می‌کنم تا ساعتی دیگر بیشتر دوام نیاورد.
- درست است، اما فعلاً این حرف را به کسی نگوئید.
- هر چه ملکه دستور بدهند.

اما پیشگوی قصر که جریان را فهمیده بود خود را به سرعت به اتاق پادشاه رساند. با خشم به ملکه گفت: شما باید آن برادر و خواهر را بکشید. من به پادشاه گفته بودم آنها برای سلطنت و حکومت نحس هستند.

آتنا گفت: پس تو کسی بودی که مرا نیز نحس گفته و نقشه قتل مرا بعد از آوردن فرزند در سر پادشاه انداخت؟! پیشگو گفت: آن زمان همه چیز فرق می‌کرد، من، من..

ملکه دستور داد تا او را به سیاه چال قصر انداخته و تا آخر عمر در آنجا بماند. سربازان وقتی او را کشان کشان به طرف سیاه چال می‌بردند، پیشگو مدام ملکه را نفرین می‌کرد و ناسزا می‌گفت. آتنا بدون توجه به او خدمتکارش را صدا زد و او را به نزد صدای پیرمرد فرستاد. خدمتکار با عجله به کلبه پیرمرد رفت و به صدای پیرمرد گفت: امروز برایت یک جسم خواهیم داد. فقط به دنبال من بیا.

صدا خوشحال و شاد با خدمتکار به سمت قصر آمد. خدمتکار او را با خود به اتاق پادشاه برد. ملکه منتظر آنها بود. صدا گفت: این جسم چه کسی است که می‌توانم صاحبش شوم؟

ملکه گفت: آدم بدجنسی بوده، اما وقتی تو صاحب آن شوی مطمئنم همه چیز فرق خواهد کرد.

- نامش چیست؟
- پادشاه آزا
- اما او که همسر توست.
- وقتی بمیرد و روح از بدنش خارج شود همان لحظه همسری ما به پایان خواهد رسید. فقط قول بده خود را به جای او نزنی و قصد بدجنسی و حکومت کردن را نداشته باشی.
- آه، من هرگز چنین آرزویی را نداشته‌ام.. حالا شما از اینجا بیرون بروید. زمانی که روح از بدنش خارج شود، لحظه دلخراشی خواهد بود.
- من بیرون منتظرت خواهم بود پیرمرد.

ملکه بیرون رفت. خدمتکار به صدا گفت: اگر تو در این جسم ظاهر شوی این زخم‌های روی بدنت چه می‌شود؟ صدا خندید و گفت: نگران نباش زخم خوب خواهد شد و من در بدن او طوری که قبلاً سالم بود ظاهر خواهم شد. همه زخم‌ها، رفتارها، صفت‌ها، عادت‌ها و البته جادویی که به او خورانده بودید، همه‌شان پاک خواهد شد. من در بدن او خودم را نشان خواهم داد.

خدمتکار گفت: تو به ما کمک کردی، این را بدان هر کمکی هم از دست ما برآید از تو کوتاهی نخواهیم کرد.

صدا گفت: شما بسیار مهربان هستید بانو!

خدمتکار سرخ شد. از اتاق بیرون آمد. در حالی که زیر لب می‌خندید به نزد آتنا رفت.

آتنا به نزد خواهر و برادر رفته بود. آنها در اتاق کوچک آتنا بودند. آیلین حالش کمی بد شده بود و به همین خاطر یکی از خدمتکاران قصر او را به اتاق سابق ملکه آورد. جایی که از طلاها فاصله داشت. ملکه با دیدن آن دو در لباس تمیز و زیبا گفت: شما چقدر زیبا و چقدر شبیه به یکدیگر هستید.

سپس به طرف آیلین رفت و گفت: بنشین عزیزم. می‌دانم که برای زندگی جایی را ندارید. می‌توانید اینجا در این قصر زندگی کنید.

آیلین به آروشا نگاه کرد و رو به ملکه گفت: اگر چند روز اجازه دهید تا زخم‌های پایم التیام پیدا کند، از شما سپاسگزار می‌شوم.

- نیازی به سپاسگزاری نیست. مردم به زودی از کار شما با خبر می‌شوند و مطمئن هستم از اینکه پادشاه ظالم را به سزای اعمالش رساندید از شما سپاسگزاری خواهند کرد.

همان وقت بود که آتنا دردی را در خود احساس کرد. خدمتکاران ملکه را به اتاق مخصوص بردند و سپس طبیب را خبر کردند. طبیب وضعیت ملکه را که دید، دستور داد ماما همراه دستیارانش برای بدنیا آوردن بچه ملکه هر چه زودتر خود را برسانند. درحالی که پسر ملکه به دنیا می‌آمد، پیرمرد نیز در حال تسخیر کردن جسم پادشاه بود.

مدتی بعد صدای گریه بچه فضای اتاق را پر کرد. خدمتکار ملکه از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و نمی‌دانست این خبر خوش را به چه کسی بدهد. تا شب کنار آتنا بود و از دیدن پسر زیبایش لذت می‌برد. وقتی که آنها خوابیدند، با خود فکر کرد که از پادشاه احوالی بگیرد. پشت در اتاق پادشاه آمد و در زد.

در اتاق پادشاه باز شد و پادشاه با جسم سالم و سرحال در حالی که شاد و خوشحال می‌خندید از آن در بیرون آمد. خدمتکار با ترس به او خیره شد. بعد از اینکه او را دید که به دور خود می‌چرخید و می‌رقصید و درحالی که آواز می‌خواند می‌خندید، فهمید که او نمی‌تواند پادشاه باشد، اما باز هم با تردید گفت: شما کی هستید؟

پادشاه گفت: چه کسی این را می‌پرسد؟

- من خدمتکار مخصوص ملکه، هستم.

- پس تو هستی! همیشه دلم می‌خواست صاحب آن صدای مهربان را ببینم.

- شما نیز طینت زیبا و دلنشینی دارید. سپس خندید و ادامه داد: نگران نباشید پادشاه ظالم دیگر رفته!

خدمتکار کمی فکر کرد و گفت: اما اگر با این ظاهر بیرون بروید، همه فکر خواهند کرد که شما پادشاه هستید و این برخلاف قرار شما و ملکه است.

- بله، اما چه باید کرد؟

- من می‌توانم کمک‌تان کنم. کمی صبر کنید، چند دقیقه بعد می‌آیم.

پادشاه داخل اتاق رفت. خدمتکار نیز رفت و با وسایل آرایش و پیرایش و لباس‌های یک خدمتکار به اتاق پادشاه برگشت. او را روی چوکی نشاند و خودش مشغول آوردن تغییرات بر روی پادشاه شد تا ظاهر او را از یک پادشاه به یک خدمتکار عوض کند. پیرمرد تمام مدت به او خیره شده بود و وقتی کار وی تمام شد، آهی کشید و گفت: چه زود!

بعد از اینکه لباس‌هایش را عوض کرد، خود را در آینه دید. او یک مرد متفاوت شده بود. ساده اما بسیار جذاب. با ظاهر جدیدش دیگر کسی نمی‌توانست به راحتی تشخیص دهد که او پادشاه است و یا یک مرد عادی. خدمتکار وقتی نگاهش می‌کرد نمی‌دانست لبخند روی صورتش به خاطر رضایت از کارش است و یا اینکه به او علاقمند شده، اما پیرمرد دیگر مطمئن بود عشق را در همین لحظه، در همین نگاه و لبخند پیدا کرده است.

روزها گذشت. مردم همانطور که ملکه گفته بود از شنیدن این ماجرا خوشحال شده بودند. سربازانی که در غار کشته شده بودند، به دستور ملکه طی مراسمی تدفین شدند. زخم‌های پای آیلین خوب شده بود، اما از اینکه از عادل خبری نداشت ناراحت بود. خدمتکار ملکه، قرار عروسی را با پیرمرد گذاشته بود. ملکه هم حالش خوب شده بود و می‌توانست با پسرش در باغ قصر قدم بزند. روزی که داشت در باغ همراه با پسر و خدمتکارش قدم می‌زد به یاد حرف‌های او افتاد. بدون مقدمه گفت: می‌خواهم او را ببینم. می‌خواهم از این زندان بیرون بروم و او را ببینم.

خدمتکار گفت: البته، شما را به دیدن او می‌برم. اما می‌خواهید برای همیشه قصر را ترک کنید؟

- این آرزوی همیشگی من بوده.
- پس چه کسی اینجا بماند و بر مردم حکومت کند؟
- این مدت فکر کردم و تصمیم گرفتم که آروشا و آیلین را وارث تاج و تخت پادشاهی اعلام کنم. نیرویی که در وجود آنهاست خدایی است و من اطمینان دارم که آن دو پادشاهان خوش قلبی برای ما خواهند بود. این تصمیم را امروز اعلام کرده و سپس خودمان نیز از اینجا می‌رویم.
- فکر خوبی است. من هم با شما موافقم.

ملکه این تصمیم خود را با آروشا و آیلین در میان گذاشت. آنها نیز چون جایی را برای زندگی نداشتند قبول کردند. جارچی‌ها به شهرهای دور و نزدیک رفته و همه را به قصر دعوت کردند تا ملکه خبر جدیدی را که می‌خواهد اعلام کند را بشنوند. مردم که همه می‌خواستند بدانند بعد از این سرنوشتشان چه خواهد شد به سوی قصر آمدند، همه جمع شده بودند. یکی از نگهبانان به داخل قصر آمد و به ملکه گفت: کسی می‌خواهد بداند اینجا دختری بنام آیلین زندگی می‌کند؟

ملکه گفت: او را به نزد من بیاورید.

ملکه از آیلین خواست که بیاید و ببیند چه کسی با او کار دارد. نگهبان آن شخص را به داخل قصر و تالار آورد. آیلین با دیدن او خنده بر لبانش شکفت. عادل او را صدا زد و خندید. بدون شک این پایان جدایی آنها بود. آروشا نیز از دیدن دوستش خوشحال شده بود.

ملکه به مردم گفت: ای مردم صبور و مهربان سرزمین من! می‌دانم که تا امروز از طرف پادشاه سابق، به شما ظلم بسیار رسیده بود. اکنون من برای شما پادشاه تازه ای معرفی می‌کنم که ایمان دارم برای شما مانند پدری مهربان خواهد بود. کسی که نیروی خداوند در او تجلی یافته و می‌خواهد بر شما بتابد. از او اطاعت کنید و از مهربانی‌هایش سوءاستفاده نکنید. اسم او آروشا است. او و خواهرش از این به بعد برای شما حکم پادشاهان را خواهند داشت... مردم بدون اینکه از خود نارضایتی نشان بدهند، قبول کردند. آروشا بعد از اینکه تاج پادشاهی را بر سر گذاشت، اعلام کرد که همه ثروت قصر میان مردم تقسیم شود و به همه تکه‌ای از طلاهای خزانه پادشاهی برسد. هدف از این کارش بیشتر از اینکه برای کمک به مردم باشد، بخاطر سلامتی خواهرش بود. هر چند طلا برای او قدرت می‌آورد اما سلامتی خواهرش را به همه قدرت‌های دنیا ترجیح می‌داد. طلاها را خودش به میان مردم برد و عادلانه تقسیم می‌کرد. نوبت به دختری رسید. همانطور که داشت از میان صندوقچه تکه‌ای از طلاها را بیرون می‌کشید، دختر تکه سنگ طلایی را به طرف او گرفت. آروشا آن تکه سنگ طلا را شناخت. سرش را بالا کرد. حنا بود؛ همان دختری که در آغاز سفر در مسافرخانه جانش را نجات داده و آروشا نیز آن تکه سنگ طلا را به عنوان هدیه به او داده بود. آروشا خوشحال از او استقبال کرد. مسولیت تقسیم گنج‌ها را به کسی دیگر سپرد و او را برای معرفی به خواهرش به قصر برد..

آتنا با خدمتکار و پیرمرد به سمت خانه قدیمی‌شان حرکت کردند. وقتی آتنا به خانه قدیمی‌شان رسید، دکان گل فروشی را دید که کنار خانه آنها ساخته شده بود. قبلاً آن را ندیده بود. زن خدمتکار فرهاد را که داشت گل‌ها را دسته می‌کرد و ربان می‌زد، شناخت. آتنا هم او را دید. به خدمتکار با نگاهی پر از سوال دید. خدمتکار نیز لبخندزنان

سرش را به نشانه تأیید تکان داد. آتنا دلش می‌لرزید اما با این حال پیش رفت. خدمتکار و هوبر به طرفی دیگر رفتند. فرهاد وقتی آتنا را دید، لبخند زد...

در این سرزمین همه به زندگی ادامه دادند، اما با این تفاوت که دیگر مجبور نبودند زندگی کنند، بلکه می‌خواستند زندگی کنند..

پایان